

یادداشت های شب نما

جلد اول



لینک صفحه در Instagram : shabnamall

لینک صفحه در Facebook : www.facebook.com/UniverseGreatSecret

www.takbook.com



مقدمه :

در کتاب "**راز بزرگ عالم**" مباحث گوناگونی را مطرح کردم که چرایی و چگونگی ساختار جهان ما را توصیف میکرد، علم به آنها باعث ارتقا و افزایش آگاهی نمی گردد بلکه به خواننده کمک میکند با افزایش سطح معلومات در مسیر ارتقا و افزایش سطح آگاهی خود گام بردارد.

این کتاب نیز در ادامه آن و پس از آشنایی شما با مباحث مطرح شده، حاوی برخی سوالات و پاسخهای مربوط به آن و نکات و راهنمایی هایی هست در مسیری که در زندگی گام برمیدارید. در بخشهای پایانی نیز چندین تجربه مفید پس از مرگ که حاوی نکات کلیدی و مهمی است نقل شده است.

شب نما



وقتی خسته ای و عصبانی از زندگی ، وقتی میگوئی : خدایا چرا مرا آفریدی! به دنبال شنیدن پاسخ از سوی همان خدایی باش که صدایش کردی ، فوراً خودت با ناسزا گفتن به روزگار پاسخ نده ، پس از سوالت تأمل کن و صبور باش و بخواه که پاسخت را ببینی و بشنوی ، او به تو دلش را نشان خواهد داد ولی تو باید بخواهی که بدانی و از قبل قضاوت نکنی ، منتظر پاسخی که فکر میکنی باید بشنوی یا ببینی نباش ، پاسخ تو شاید چیزی باشد که انتظارش را نداری!



بودن یک هیجان است. به نبودن نیاندیش وقتی او هست تو نمیتوانی نباشی پس اگر اکنون در جستجوی نبودنی یعنی تازه جستجو در خودت را شروع کرده ای و هنوز در نقطه آغاز از درک هستی.

به جای تقلا برای تبدیل خودت از هستی به نیستی که جز تکرار حلقه برایت ثمری ندارد شروع کن و ببین که چرا هستی، و حالا که هستی به جای غوطه ور شدن در افکار نیستی و خرده گرفتن به خدا و روزگار و مردمانش تلاش کن هستی را بفهمی. اگر زاویه نگاهت را از پایین به بالا و از نیستی به هستی تغییر دهی چیزی در درون تو نیز تغییر خواهد کرد، از آن لحظه است که تو برای هرچه بهتر ظاهر شدن در بعد هستی خودت گامهای بلند برمیداری.



لذت و رضایت از زندگی چه معنایی برایت دارد؟ پیشرفت در شغل و حرفه ات ؟ رسیدن به مقام و ثروت ؟ تشکیل خانواده ؟ هرکدام اینها اهدافی است در زندگی که باعث پویایی و امید یا توقف و ناامیدی شما میشود ، رسیدن یا نرسیدن به آنهاست که زندگی را برای شما معنادار یا بی معنی میکند اما بدان که همه اینها تنها جریان ثابت زندگی است و نه هدفی که تو برای آن اینجا هستی . تو در مسیر هرکدام از این خواسته هایت ، در تمام فراز و نشیب ها ، پیروزی و شکستها ، صعود و سقوط ها و شادی و غمها ، هستی تا چیزی را دریابی. هستی تا با انسانهایی که بواسطه این خواسته ها در مسیر زندگی تو ورود و خروج کردند به چیزی در مورد خودت پی ببری . هستی تا در حالت ثابت و خطی زندگی خودت موج و امواجی ایجاد کنی و انحنایی به خط ثابت درونت بدهی، فقط کافیست نسبت به رویدادهای زندگی و هرچه و هرکه در فرآیند زندگی تو نقشی دارد بی تفاوت نباشی.

شادی و رضایت از زندگی را فقط در موقعیتهایی که کسب کردی نبین ، غم و جدایی را در شکستهایت از زندگی تفسیر نکن ، در هرکدام آنها که قرار گرفتی چیزهای

دیگری را هم ببین ، شاید که تو در مسیر کسب پیروزی و موفقیت خود باعث تخریب و نابودی هویت‌های دیگر شده باشی یا در سقوطی که کردی باعث بخشیدن جان و امیدی در دیگری شده باشی ، شاید تو در هر پله ای که ترقی میدانی مغرورتر شده باشی و یک پله از هدف عالیه ات دورتر ، و در هر شکستی که تجربه کردی یک گام به از خودگذشتگی و بخشنندگی نزدیکتر شده باشی .تو باید در بطن داستان زندگی کنی ، فقط یک بیننده نباش ، زندگی را بفهم آنگاه زندگی کن.



به یاد داشته باش تو صرفاً برای دریافتن یک چیز و یک هدف اینجا نیستی ، زندگی تو به اندازه طول عمرت از ابتدا تا انتهایش دارای اهداف و نکات خاص مخصوص توست و یا حتی با ماموریت‌های بسیاری طراحی شده .هر لحظه آن یک نکته و هدفی برایت به ارمغان دارد ، آنها به طور ماهرانه ای در امتداد یکدیگر و در تار و پود رویدادهای پیوسته زندگی قرار گرفته اند .بعضی را میبینی و برمیداری ، از بعضی عبور میکنی در نهایت در آخر خط تو هستی و یافته هایت ، تو هستی و از دست رفته هایت . اکنون هرچه پشت سر گذاشتی را فقط به خاطر بسپار ولی از حالا خوب بین و بشنو ، همچنان چیزهای فراوانی در اطراف خود برای یافتن داری.



اگر به مساله بزرگی خیلی نزديک باشی شاید متوجه بزرگی اش نشوی مگر آنکه از آن دور شوی و دوباره ببینی.

گاهی برای حل یک مساله ، شناختن یک فرد، دیدن بزرگی کره زمین یا حتی درک عظمت خدا نیز لازم است ابتدا از او دور شوی و فاصله بگیری تا بتوانی آنرا درست ببینی و بفهمی!

گاهی نزدیکی بیش از حد که شاید تنها تصویری از نزدیک بودن باشد قبل از دیدن یا پیش از بازکردن دریچه های ذهن، قدرت درک تو را محدود میکند.

گاهی باید صفر شوی و مجدد و از ابتدا شروع کنی.



انسان بی دانش یا مسیر طولانی را در کسب آگاهی طی خواهد نمود و یا خود مانعی در برابر کسب آگاهی ایجاد خواهد کرد.

انسان با دانش بدون آگاهی یا سرانجام در بن بست مجهولات سرگردان خواهد ماند یا خود و جهانیش را به ورطه نابودی خواهد کشاند.

ایمان بدون آگاهی نیز سرانجام به بی ایمانی، پوچی و بحران هویت منجر خواهد شد، پس ...

با آگاهی به سمت دانش برو تا ایمان بیاوری.



تک تک شما ، بارها برای توجه به آگاه شدن مورد فراخوان قرار میگیرید.

برای کسب آگاهی باید عطش داشته باشی و چیزی که در فوران این عطش خلل ایجاد میکند دل مشغولی ها و حواس پرتی های ما در چرخه روزگار است .

دقت کرده ای گاهی که در حال انجام کار یا صحبتی هستی کمی آنطرف تر یک موضوع بی اهمیتی مثل حرکت یک گربه ، خش خشی لای برگ درختان ، افتادن ظرفی از دست یک نفر یا فریاد بلند همسایه رخ میدهد که برای چند لحظه تو را از میانه آن کار یا صحبت بیرون کشیده ، گوشها و چشمهایت را تیز کرده و تو را در خود فرو میبرد ، لحظه ای از آن موقعیتی که بودی دور میشوی ، کمی بعد مجدد خودت را جمع و جور میکنی و ادامه میدهی.

آگاهی حالتی هست مانند همان چند لحظه توقف و تأمل و کنجکاوی!



از طریق ابزاری بنام زمان ما توانستیم آنچه را غیرقابل تقسیم است ، تقسیم کنیم
تا کاملتر ببینیم و تجربه کنیم.

زمان میکروسکوپ روح ما است.



طبیعی است که بخواهید از من پرسشهای فراوانی از حوزه شخصی و خانوادگی خود تا مسائل عظیم کائناتی داشته باشید، قطعاً متوجه شده اید که در پاسخگویی دریغ نمی‌کنم اما این مطلبی که می‌گویم برای درک بهتر شما از فرآیند پرسش و پاسخ است:

از نظر من هلو میوه خوشمزه‌ای است اما از نظر یکی دیگر هلو میوه خوشمزه‌ای نیست. هلو همان هلو است اما احساس هرکدام نسبت به آن متفاوت است. حالا اگر هرکسی بخواهد نظرش را در مورد همان هلو بدهد، من می‌گویم پرزه‌هایش زبر است، دیگری می‌گوید چقدر آبدار است، آن یکی از رنگ قرمز و زرد هلو می‌گوید و حتی کسی پیدا می‌شود که تمام توجهش به هسته‌ای است که در میانه آن پنهان است. همه اینها به احساس و درک و برداشت متفاوت ما از یک میوه بازمی‌گردد. در ماهیت هلو تغییری ایجاد نشده تنها تفسیر و نگاه ما بر حسب میزان خوشایندهایمان و متناسب با روحیه منفرد خودمان است و در عین حال همه آن توصیفات را میتوان در همان یک هلو یافت.

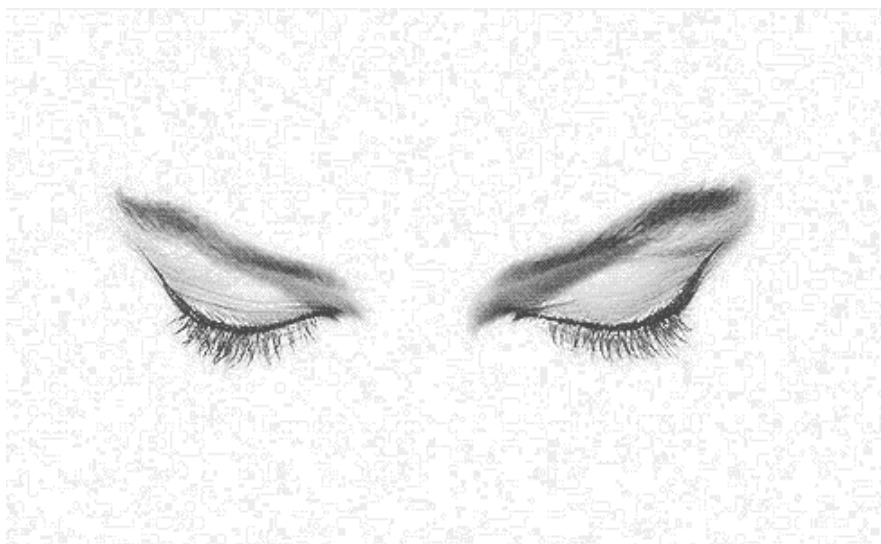
در توصیف روح قبلا گفته بودم شبیه هوایی است یکسان که در اتموسفرهای متفاوت به کیفیتهای متفاوت مشاهده میشود. من به تنهایی در قالب فیزیکی خودم که

شامل تعاریفی همچون جنسیت و شخصیت و سطح اجتماعی و نظایر آن است متجلی شده ام ، من در این قالب دارای احساسات و دیدگاههایی مثلا در حوزه اقتصاد ، سیاست و جامعه هستم پس در هر صورتی نوشته های من میتواند آغشته به خصوصیات منحصر من نیز بشود هرچقدر هم که من سعی کنم بی طرفانه بنویسم ، پس من هرچقدر هم که سعی کنم حقیقت را بگویم در نهایت از زبان من و از قلم من است که جاری میشود و آن درجه خالصی حقیقت محض را نمی تواند داشته باشد اگرچه میتواند نزدیک و مایل به حقیقت باشد، این برای هر کلامی که از دهان بشر خارج میشود و هر نوشته ای که از قلم بشر نوشته میشود جاریست. همچنین در مورد خودم قبلا گفته بودم که پاسخ همه سوالات نیستم و امکان هم ندارد که باشم ، اینجا همه چیز نسبی درک میشود چون اکنون در دنیای حقیقت محض نیستیم ، حقیقت محض آنگونه که هست هنگامی درک میشود که در جایگاه حقیقی خود قرار بگیریم ، گفته بودم که اگر همه آن کل را یکواحد ببینیم پاسخها مجموعه ای هستند در دل آن کل ، هر فیلمی ، سریالی ، کتابی و هر اثری بخشی از یک تفکر و نگاه انسانی است ، هیچکدام آنها به تنهایی نمی تواند همه حقیقت باشد یا آنها به تصویر کشیده یا توصیف کند، حتی من و کتابم ، اما اگر همه آنها را هم ببینی متوجه خواهی شد که به بعضی پاسخها در جاهای گوناگونی و به کرات برخورد میکنی .

اینرا نیز در مورد خود می گویم ، من هیچوقت یک فیلم را با این هدف ندیدم که همه حقیقت را در آن پیدا کنم ، هیچگاه یک کتاب را نخوانده ام تا عطش حقیقت یابی ام را فرو نشاند ، هیچگاه به تفکیک شده ها به چشم منبع یگانه حقیقت نگاه نکردم ، من همه کل را با هم دیدم ، در هرکدام آنها رگه هایی کمتر یا زیاده تر از حقیقت را یافتم و همچون پازلی قطعات را کنار هم چیدم و معنا را دریافتم.

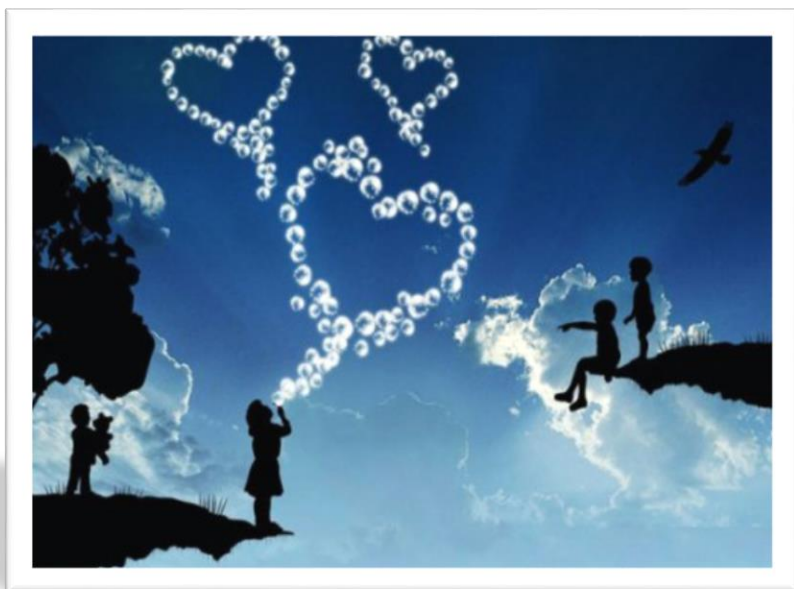
حال حتی اگر من پاسخ همه سوالات را نیز بدانم ، فرض که جایی باشم که مرکز تابش آگاهی باشد ، آیا من باید به سمت شما حرکت کنم و پاسخها را برایتان بیاورم یا شما باید به اینسو حرکت کنید و برای رسیدن به پاسخها تلاش کنید؟ در کدام حالت رشد رخ میدهد؟ چگونه آگاهی از درون ریشه میزند؟

یک حرکت ستودنی جوامع علمی میزان تلاش و امید آنها در رسیدن به پاسخهایشان است ، گاهی آنها با وجود شکستهای بسیار و بدون از دست دادن امید، آنقدر در مورد موضوعی دست به تحقیق و آزمایش میزنند تا سرانجام آنها بفهمند و پاسخ را بیابند. مسئولیت شما در برابر خودتان بسیار بیشتر از مسئول بودن من در پاسخگویی به شماست ، اگر سوالی بوجود می آید یعنی در رشدی ، در تکاپویی اما وقتی امید و نگاهت فقط به سمتی است که انسانی چون خود تو در آنجا ایستاده است باید بگویم هنوز راه درازی در پیش داری ، اولاً که نباید مرکزیت نگاهتان انسانی چون من باشد ، من یک جز از این کل عظیم هستم، افق را بنگر ولی این راه دراز را نه صرفاً با چشم دوختن به انتها و افقش بلکه با لذت بردن از محیط و مناظر پیرامونش و با احساس شادی از یک سفر طی کن و بدان در این راه تنها نیستی ، همسفران بسیاری با تو در راهند.



بیداری به دو طریق ممکن است ، یا به دیگران خود واقعیشان را یادآور شوی که کاری است بسیار مشکل چون آنها تو را باور ندارند و یا اینکه خود را باور کنیم و آنگاه آنها نیز خود واقعیشان را پیدا میکنند چرا که تو آینه آنها هستی ، من هر دو این راهها را در همین صفحه به نمایش درآوردم.

مردم تمایل دارند در خود چیزی را ببینند که ما در آنها میبینیم ، پس هرچه ما دید وسیع تری داشته باشیم تمایل آنها هم به دسترسی و نمایش بخش بیشتری از وجود و شخصیت خودشان به ما بیشتر خواهد بود . ما باید به مردم اجازه بدهیم افکار نادرستی که تاکنون در مورد رخدادها داشتند را رها کنند ، کار خدا اینست که هرکس دیگری را به این طریق بیدار کند.



برای کسی که دوستش داری خشمگین و عصبانی میشوی و فریاد میزنی، کمی بعد ناراحت میشوی چون نزد خودت متوجه میزان علاقه ات نسبت به او میشوی و میدانی که دوستش داری.

امروز در محل کارت برای کسی که دوستش هم نداری و شاید اولین بارهم او را دیده باشی خشمگین و عصبانی میشوی ، پس از آنکه آرام شدی ناراحت میشوی چون گمان میکنی که میتوانستی به گونه ای دیگر رفتار کنی ، چون حداقل در اینجا خودت را دوست داری! حتی برای او که گمان میکنی هیچ حسی نسبت به او نداشتی شاید بعدها هم بفهمی که او هم میتواند قابل دوست داشتن باشد.

در حقیقت اینجا احساس خشم به شما کمک کرده تا معنای دیگری از دوست داشتن را درک کنید.

پس باید دانسته باشید که خود برترتان چه هدفی از این بازی الهی دارد، او در پی علم و دانش نیست ، آنها را از قبل دارد ، او در پی کسب احساس است ، تجربه

احساس عشقی عمیق و قلبی ، این هدف نهایی اوست. عشق نه به معنای خاص آن بلکه به معنای جمع تمام احساس ها ، با تجربه کردن محبت و خشم و درد و شهوت و مهربانی و نوازش و همه اینها با هم میتواند برایش معنای بزرگتری بدهد نه بخشی یا قسمتی!

اکنون تو در میانه چنین بازی بزرگی با فرصتهای بیشماری برای فهمیدن هستی، پس خوب نگاه کن ، خوب زندگی کن.



همه ما با مشکلاتی در زندگی روبرو میشویم، به طور قطع زندگی بدون هرگونه چالش و مشکلی برای هیچ انسانی رخ نخواهد داد حتی در بهترین موقعیت و حالتی که ممکن است زیرا بهانه و دلیل همه ما در بدو ورود به این جهان روبرو شدن با چنین موقعیتها و نحوه برخوردی است که خواهیم داشت ، ما میدانستیم که با چه سختی هایی روبرو خواهیم شد اما به دلایل خاصی حضور در اینجا را داوطلبانه پذیرفتیم.

مشکلات را بیش از حد جدی نگیرید هرچقدر هم که در ظاهر سخت و غیر قابل انکار به نظر بیایند، سعی کنید دلیل وجود چنین مشکلاتی را در زندگی خود بفهمید و از آن در جهت رشد خود استفاده کنید .هر چه بیشتر در مورد آنها غم و ناراحتی و فشار عصبی به خود راه دهید ارتباط خود با پشت صحنه عالم را مسدود میکنید و زمان رسیدن به هدف خاص خود را به عقب می اندازید و هرچه نسبت به وقوع

مشکلات بی تفاوت باشید و آنها را نادیده بگیرید به آرامش درونی خود باز می گردید و زمان تحقق هدف پنهانتان را نزدیکتر میکنید .

در مواجهه با مشکلات و گره های زندگی سعی کنید به جای آنکه تسلیمشان شوید نقاط ضعف خود را دریابید و روی آنها تمرکز کنید ، به زمان اجازه دهید آن مشکلات را به آرامی بشوید و محو کند و صوری را بیاموزید ، به راههای دیگر هم فکر کنید و اجازه دهید انشعابهای دیگری از رودخانه خروشان زندگی بوجود آیند، شاید مسیر جدیدی که تاکنون نرفته اید بهترین راه حل باشد، همیشه آن مسیری که اکنون در آن قرار دارید برای شما بهترین نیست . ایمان خود را در سختی ها بسنجید و محک زنید.

ظاهرا بسیار سخت به نظر می آید اما همه چیز در میزان باور شما و نگاهی هست که به شکل زندگی و این جهان دارید ، این ذهن شما هست که مشکلات را برایتان سخت یا آسان جلوه میکند ، فراموش نکنید هیچ چیزی در اینجا تصادفی رخ نمیدهد و هر رخداد به ظاهر بی اهمیتی از قبل برنامه ریزی شده است ، حتی خواندن این پست در این لحظه توسط شما!



وقتی ناخواسته در یک موقعیت ناراحت کننده و پرتنش که از طرف دیگری بر تو تحمیل شده قرار میگیری چکار میکنی؟ در آن لحظه هایی که کسی در حال پرخاش و دشنام به تو است چه نگاهی به این رخدادها داری؟ پاسخش را با الفاظ و یا ابزارها میدهی؟ صدایت را بلندتر از او میکنی؟ خونسردی ات را حفظ میکنی؟ او را چگونه میبینی؟ یک آدم سطح پایین؟ یک آدم تحت فشار و خسته از زندگی؟ یک آدم سو استفاده گر و فرصت طلب؟ ... خب من اصلا منظورم از اینها روانشناختی اجتماعی آدمها و روابط فی مابین آنها نیست، اینکه چه کسی حق دارد و چه کسی ندارد نیست، میخواهم نگاه خودم را به این رخدادها بیان کنم:

روزی در کشاکش زندگی عادی و آنگاه که من در آرمش درونی خود بودم با فردی عصبی و غیرمنطقی برخورد میکنم که بدون رعایت حق و حقوق مزاحم آسایش و آرامشم میگردد. در آن لحظات اسیر فضای تیره ایجاد شده گردیده و فراموش کردم که در چه جهانی و به چه دلیلی قرار دارم، شدم آدمی چون او و کار ما به مشاجره کشید و تمام شد. با گذشت اندک زمانی پس از آن بسیار از خودم ناراحت شدم که چرا در چنین موقعیتی نتوانستم رفتار و عکس العمل مناسبتری داشته باشم، چرا اینقدر پایین و روی سطح آمده عصبانی شده و به مقابله پرداختم؟! اینرا در حافظه خود ثبت کرده و منتظر لحظه مشابه ای در آینده نشستم تا با یادآوری این خاطره در

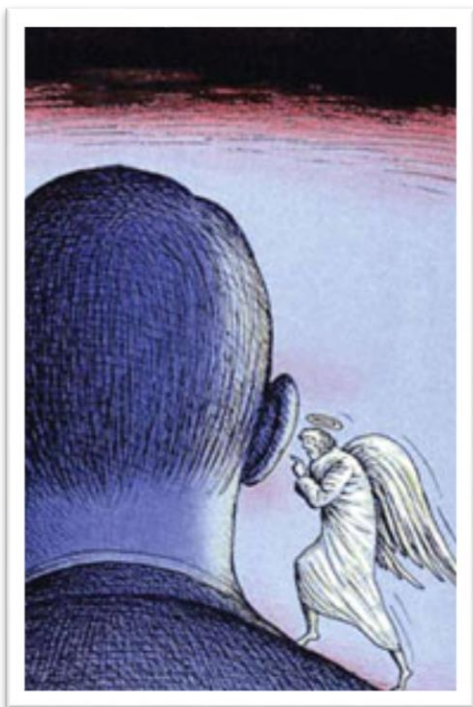
مواجهه با رویداد مشابه اینبار بدانم که میتوانم رفتار دیگری داشته باشم، میتوانم آن باشم که باید باشم ... یکهفته بعد رویداد مشابه ای در چنان موقعیتی مجدد رخ داد اما اینبار من آماده بودم، بنابراین همان آرامش و آگاهی درونی خود را حفظ کرده و پیش رفتم، بازتاب آرامش من آن رخداد به ظاهر چالشی را به گونه ای پیش برد که یکی از خواسته های قلبی و تصورات ذهنی من در نتیجه آن برآورده شد و به واقعیت پیوست و یک شگفتی غیرمنتظره برایم رقم زد!

این برخوردها برای من به منزله یک فرصت است! یک فرصت برای شناخت بیشتر و بهتر خودم! در لحظاتی که زندگی بر وفق مراد است و همه چیز به خوبی و خوشی در حال گذر است قطعاً من از نظر خودم در آن شرایط بهترینم، ظاهراً من همه خصوصیات خوب و انسانی را دارا هستم چون نقطه تاریک و منفی در برابر من نیست که بخواهم بد باشم، اما دقیقاً در لحظاتی که انتظار ندارم یک گره، یک نقطه تاریک، یک رویداد بد در مقابلم قد علم میکند و این بسیار مهم است که من در آن لحظه چگونه آدمی هستم، آیا من همچنان همان هستم که گمان میکردم؟ یا در آن لحظات کنترل خود را از دست داده و تبدیل به فردی میشوم که در حالت معمولی و گذران عادی زندگی نبودم؟ آیا در آن لحظاتی که به طور اجتناب ناپذیری در آن موقعیت قرار گرفتم متوجه خود درون و حقیقی ام میشوم و میتوانم همانند همان لحظات خوش لیخند زنان از آن رویداد عبور کنم یا اینکه مغلوب شرایط شده و فکر و روح خود را درگیر مساله ای پوچ میکنم؟ و اگر مغلوب شدم و واکنشی بد و نامناسب از خود نشان دادم آیا پس از آن و بازگشت آرامش در خود تامل میکنم و به ماجرا و برخوردهایی که صورت گرفته نگاهی مجدد می اندازم و خود را برای رویدادی مشابه در آینده آماده میکنم تا اینبار آگاهانه عمل کرده و از فرصتهای منفی که برای رشد من میتواند موثر باشد بهره ببرم؟

قطعاً چنین رویدادهایی بارها و بارها و به کرات برای همگی رخ میدهد ، مهم آنست که سرانجام پس از چندبار مواجهه با رویدادی مشابه متوجه اصل موضوع شده و به خود می آییم که اینچنین لحظاتی صرفاً فرصتهایی گران هستند. به رویدادهای بد و منفی در برابر خود ، نه به عنوان مانع بلکه بعنوان یک سکوی پرتاب و جهش بنگرید.



چرا دانشگاه می روید؟! چرا استاد پاسخ سوالی که برای دانشجو جدید است را
نمی گوید و آنرا بعنوان یک تکلیف بر عهده خودش میگذارد؟
چون به دلیل یافتن همان پاسخهاست که دانشجو روزی **استاد** خواهد شد.



"صدای وجدان" واقعی ترین صداست ، آن صدای ناظر راهنما و حاضر در پشت صحنه بازی شماست که عملکرد و انتخابهای اشتباه شما را یادآور شده و در حال رساندن تقلب به شماست! آن تنها تقلب مجاز و الهی است که برای هوشیاری شما رخ میدهد، آن اخطارها را جدی بگیرید نشانه مسیر اشتباه یا وضعیت نادرستی است که انتخاب کرده یا در آن قرار گرفته اید، همانند راننده ای که به دلیل خوابیدن پشت فرمان به سمت یک فاجعه میرود ، با نادیده گرفتن آن صدا تنها به خودتان صدمه وارد میکنید.



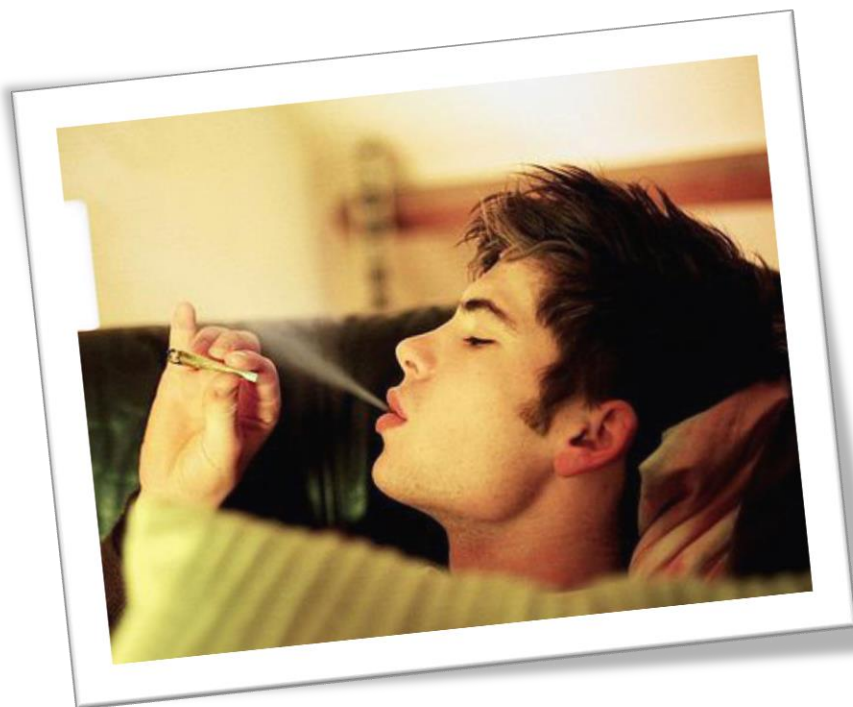
زمین جایبست برای جستجو و کشف که از نگاه ساکنین آن مرکز ثقل دانش و آگاهی است! ولی از بیرون و در مقایسه آن با سطوح آگاهی به مهدکودک بیشتر شباهت دارد تا حتی مکانی چون مدرسه و دانشگاه! هنوز اکثریتی از هویت‌های انسانی در آن به جای یادگیری الفبای زندگی و ارتقا سطح آگاهی خود، همچون کودکان خردسالی که گام‌های اولیه برای ایستادن روی دوپای خود را برمی‌دارند می‌مانند، آنچه ما از میزان ظلم‌ها و قساوت‌ها و کشتارها و بی عدالتی‌ها بر روی زمین می‌بینیم نتیجه چنین تقلایی است، گام‌های اولیه فهم تفاوت‌های انسان و حیوانی همچون تصاحب و تملک و قدرت و حرص و ... سده و زمان، کشور و زبان، علم و بروز بودن تفاوتی را بین آدم‌ها ایجاد نمی‌کند، در هر دوره زمانی، در هر مکانی با هر سطحی این موانع درونی به اشکال گوناگون برای آدم‌ها وجود دارد.

آن‌انکه که اکنون میدانند قبل از توجه دادن دیگران به الفبای زندگی بهتر است چگونه ایستادن و راه رفتن را از خود نمایش دهند، شاید این آموختن لزوماً به شکل رایج گفتاری و نوشتاری نباشد، گاهی با رفتارها، گاهی با بخشیدن، گاهی از خود گذشتن ...



برای ارتقا و پیشرفت می بایست خودتان راه بروید ، می بایست خودتان از پله بالا روید ، می توانید از یک راهنما برای رفتن کمک بگیرید اما فقط دستش را بگیرید و با او همراه شوید و انتظار نداشته باشید شما را به دوش یا بغل گرفته ، از پله بالا ببرد ، در اینصورت شما هرگز راه رفتن و چگونه بالا رفتن را نمی آموزید.

اگر چنین کرد بدانید او خود رهگذری بوده که با به دوش گرفتن شما نه تنها مانع پیشرفت شما گردیده بلکه طی مسیر را برای خود نیز سخت و توأم با خستگی نموده است.



غرور... این وزنه بسیار سنگین را اگر با خود حمل کنی و از شرش خلاص نشوی قطعا تو را بارها به زمین خواهد زد . غرور ، تکبر و حس برتری که در درونت احساس میکنی عامل سقوط خواهد شد. اگر به موقعیت ، به ثروت ، به قدرت ، به مقام ، به زیبایی مغرور هستی ، اگر به واسطه داشتن آنها خود را برتر از دیگران میبینی بدان که آینده از آن تو نخواهد بود ، غرور گردابی است که همانچه را شان و منزلت میپنداری و بر آنها تکیه زدی را محو و نابود میکند.

اگر هوش حاکم بر عالم و آن آگاهی مسلط بر زندگی ات ، آن برتری را در گذر زمان از تو بازپس گرفت بسیار خوشحال باش و آنرا تنبیه در نظر بگیر ، آن یک فرصت برای تو خواهد بود تا متوجه آنچه میتوانی نداشته باشی بشوی ، تا بفهمی آنچه داری نه برای برتری دادن و فخر فروختن تو ، که برای مرتبط کردن تو به عالم است ، آن را داری که لذت بخشش و سهیم کردن آنرا با دیگرانی که ندارند درک کنی.



این بخشی از مصاحبه مکس تگمارک ([Max Tegmark](#)) فیزیکدان و کیهان شناس و استاد دانشگاه MIT میباشد که به جهت تشابه با مفاهیم ارائه شده در کتاب خود ولی از منطق و مدل ریاضی همچون تشابه زندگی با یک بازی و نیز نقش محوری اعداد و ریاضیات و الگوها نقل میکنم ، البته قصدم یک ترجیح علمی یا تقابل ریاضیات با فیزیک و علوم دیگر نیست که میدانم چنین موضوعاتی خصوصا مابین ریاضی دانان و فیزیکدانان وجود دارد. ولی نگاه کردن از این زاویه از علم میتواند به بخشی دیگر از تفکرات کمک کند تا درک بهتری از جهان پیرامون و نیز خود ما داشته باشند، هدف نزدیک کردن دیدگاهها به یکدیگر و قرار دادن همه صفحات دانش و آگاهی بر روی آن میز روشنایی است.

مکس تگمارک میگوید شاید روزی متوجه شویم که واقعی نیستیم و در یک شبیه سازیِ همانند شبیه سازی های کامپیوتری خودمان زندگی می کنیم. برخی از افرادی که در صف اولِ علم قرار دارند معتقدند که ماهیتِ حقیقت خیلی دور از این ایده نیست. او البته نمی گوید که یک موجودِ هوشمند یک شبیه سازی را برنامه ریزی کرده تا جهانی را خلق کند که به هر سازی می زند برقصد، بلکه فقط می گوید با استفاده از اعداد و ارقامِ ریاضی می توان این جهان را مشابه با یک شبیه سازیِ کامپیوتری توصیف کرد. وی در کتابش با عنوان *Our Mathematical Universe* بیان می کند که جهان به خودیِ خود یک ساختارِ ریاضیاتی است.

تگمارک توضیح میدهد: فرض کنید یک شخصیت در بازی ماین کرافت هستید یا شخصیتی پیشرفته تر درون یک بازیِ کامپیوتری هستید؛ یعنی در بازی که گرافیک آن واقعاً خوب بوده به طوری که احساس نمی کنید واقعاً در یک بازی هستید. احساس می کنید که می توانید به اشیای واقعاً ضربه بزنید و می توانید عاشق شوید و از چیزهای اطراف خود لذت ببرید و وقتی در این بازی ویدیویی شروع به مطالعه ی دنیای فیزیکی می کنید در نهایت کشف می کنید که همه چیز از پیکسل تشکیل شده است و تمام چیزهایی که به نظرتان «شی» بودند در واقع فقط به وسیله ی دسته ای از اعداد توصیف می شوند.

بدون شک برخی از دوستانتان شما را مورد انتقاد قرار می دهند و می گویند: تو احمق! مشخص است که همه ی اینها شی هستند. اما فردی که از خارج از این بازی ویدیویی در حال نظاره است حقیقت را مشاهده می کند.

ما در این جهان دقیقاً در این وضعیت قرار داریم. به اطراف نگاه می کنیم و اصلاً ریاضیاتی به نظر نمی رسد، اما تمام چیزهایی که مشاهده می کنیم از اجزای ابتدایی مانند کوارک و الکترون ساخته شده اند. الکترون چه خواصی دارد؟ آیا الکترون بو یا رنگ یا بافت دارد؟ خیر! تاجایی که می توان گفت، تنها خواص یک الکترون عبارت است از -1 ، $2/1$ و 1 ما فیزیکدانها اسامی تخصصی برای این خواص در نظر می گیریم، مانند بار الکترون یا عدد لپتون، اما برای الکترون اهمیتی ندارد که آن را چه بنامیم، خواص فقط اعداد هستند.

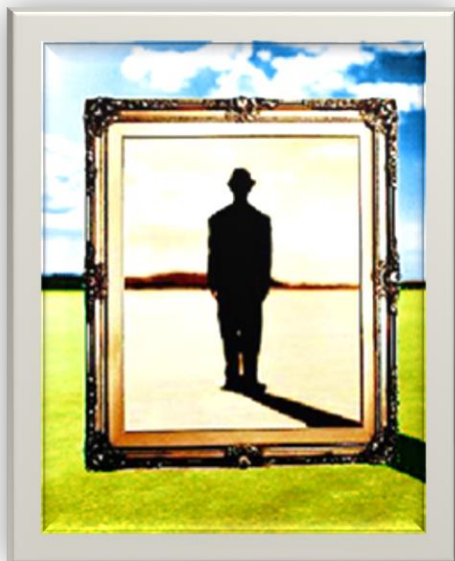
تگمارک بیان می کند که حتی فضایی که این اجزای ابتدایی در آن زندگی و در پیرامون آن حرکت می کنند در نهایت به وسیله ی اعداد و مفاهیم ریاضیاتی توصیف می شوند. یک عدد توصیف می کند که فضا دارای چه تعداد ابعادی است. همانطور که نظریه ی نسبیت اینشتین بیان می کند، فضا منحنی است و این انحراف به طور ریاضیاتی توصیف می شود. نمی دانیم که آیا جهان محدود است یا بی نهایت و همینطور شکل دقیق آن را نمی دانیم، اما از ریاضی آن که تمام اشکال ممکن را توصیف می کند اطلاع داریم. از این رو، فضا به اندازه ی اجزایی که درون آن «اشیا» را شکل می دهند ریاضیاتی است. جهان یک ساختار ریاضیاتی درست مثل یک مکعب یا یک چهارضلعی است. یا با بازگشت به مثالمان، جهان به وسیله ی اعداد و ریاضی توصیف می شود و درست مثل یک بازی ویدئویی در کامپیوتر می باشد. تگمارک به موفقیت فوق العاده ی ریاضی اشاره کرد و گفت: ما بارها و بارها کشف کردیم که چیزهای زیادی برای یادگیری وجود دارد که هنوز از آنها اطلاع نداریم. بنابراین به نظرم احتمال وقوع مجدد آنها بسیار زیاد است. اما بارها و بارها دریافتیم که چیزهایی که کشف کردیم را می توان به وسیله ی ریاضی توصیف کرد و به نظرم این حقیقت به حدی عمیق است که نمی توان آن را بی معنا قلمداد کرد.

سیاره نپتون را با ریاضی کشف کردیم، امواج رادیویی را با ریاضی کشف کردیم، پیتز هیگز توانست بوزون هیگز را با ریاضی کشف کند. اکنون می توانیم هر ثابت فیزیکی مجزا را که تاکنون از فهرستی از ۳۲ عدد اندازه گیری شده را محاسبه کنیم. به نظرم این قضیه یک مسئله ی بنیادی را با ما در میان می گذارد. اگر این ایده که همه چیز ریاضی است غلط باشد، آنگاه فیزیک محکوم به نابودی است، زیرا وقتی که هیچ نشانه ی ریاضیاتی در طبیعت وجود نداشته باشد تا کشف کنیم، این جاده را مسدود می کنیم. اما اگر حدس درست باشد، آنگاه این یک اخبار بسیار خوب برای فیزیک است زیرا هیچ جاده ی مسدودی وجود ندارد و توانایی نهایی مان برای درک مسائل فقط محدود به توانایی مان برای آزمایش، تجسم و خلاقیت خواهد بود و این فقط فیزیک نیست.



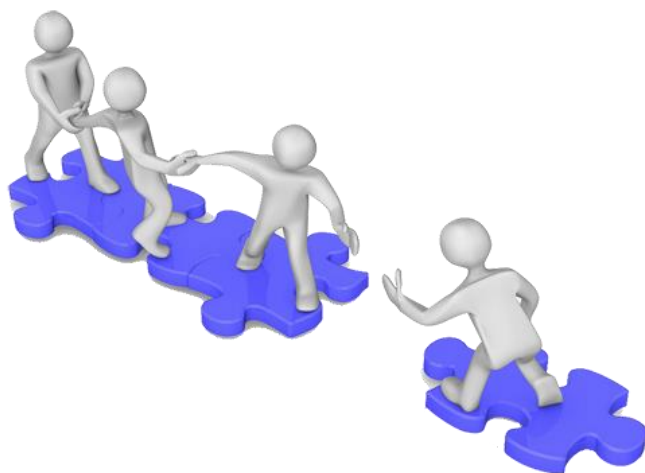
دوست مسافری وارد شهر شده و با اتومبیل خود به سمت منزلتان در حال حرکت است، مسیر را اشتباه میرود و پشت فرمان تلفنی با شما تماس میگیرد و آدرس را مجدد سوال میکند. مسیر حرکتش را به طور گویا برایش بازگو میکنید و حتی تابلو و علائم و نشانه هایی که در مسیرش قرار دارد و میتواند بوسیله آنها مسیر اصلی را پیدا کند به او یادآوری میکنید ، ولی او تمرکز و حواس و شنوایی اش به کلمات و راهنمایی های شما نیست، بیشتر از آنکه گوش کند به دلیل استرس و نگرانی که از گم شدن در مسیر دارد به افکار و به رانندگی اش توجه دارد نه به آنچه سعی میکنید توجهِش را جلب کنید و از اینرو آن نشانه ها و تابلوهای مهم را رد میکند و گم میشود...

گاهی در زندگی چنین رفتاری دارید، سوال میپرسید اما آماده شنیدن نیستید و آنچه را خود در مقابل میبینید باور دارید و گم میشوید! توجهتان به معلومات خود یا رانندگیتان در زندگی است، شاید بهتر باشد ابتدا توجه کنید و برای توجه باید از سرعت تصمیمگیری های خود بکاهید و یا حتی کناری زده و ترمز کنید و اتومبیل زندگی خود را برای دقایقی نگاه دارید، افکارتان را جمع و جور کرده و نگرانی های خود بابت کاری که در حال انجامش هستید را برای لحظاتی فراموش کنید و فقط گوش کنید و به خاطر بسپارید ، قطعا در کوتاهترین زمان به راحتی در مسیر قرار خواهید گرفت.



نمی توانید به آنچه هستید پی ببرید مگر با آنچه نیستید روبرو شوید همانگونه که تا زمانیکه بلند قد بودن را نبینی متوجه کوتاهی قد خود نمی شوی.

نمی توانستید بدون خدا و متصل به او نباشید ولی می توانید او و آنچه خود واقعی شماست را فراموش کنید تا آنچه دلتان می خواهد را انتخاب و تجربه کنید ، پس در زمین هستید تا با تصور دور یا مستقل بودن از خدا و حتی نبودنش به خاطر بیاورید واقعا که هستید ، اینکه شما واقعا چه انتخابها و چه تجربه هایی میکنید و این انتخابها و تجربه ها را کسی انجام نداده جز خود شما. اینجا آینه ای است که خودتان را در مقابل خودتان قرار میدهد ، زشتی ها و زیبایی های روح خود را میبینید و خود را می شناسید.



شما با دیگران ازدواج نمیکنید یا دوست نمی شوید که یکدیگر را کامل کنید چون هرکدام به طور کامل و بی نقصید ، اگر نقصی احساس میکنید به واسطه فکر اشتباهی است که خود را تسلیم آن کرده اید و به ذهن خود اجازه داده اید شما را مجاب به پذیرش و باور نقص خود کند. هر چیزی و هرکسی که در هر لحظه ای از زندگی در مقابلهت میبینی حتی آنکسی که فقط برای یکبار و دقیقه ای بیشتر با تو برخورد ندارد برای نکته ای در مسیر تو قرار گرفته ، نتیجه آن برخورد میتواند در شناخت تو نسبت به خودت کمک کند.

مقصود از رابطه ها تقسیم کمال خودتان است ، برای تجربه کردن آنچه در ذات الهی درون خود دارید به اشخاص ثالث و رابطه ها نیاز دارید. روابط را میتوان مقدس دانست چون گرانبهاترین فرصتها را در اختیار تو قرار میدهند تا بالاترین درکی که از خود واقعی داری را تجربه کنی. در زندگی همه مشکلات را به صورت فرصتهایی ببینید، فرصتهایی برای آنکه تصمیم بگیری گهر الهی خود را پیدا کنید.

در نهایت به اتفاق یکدیگر است که خداوند را پیدا میکنیم ، بهترین راه یافتن خدا به طور گروهی است ... ما خداوند را تا زمانیکه از یکدیگر جدا هستیم نخواهیم یافت.



گفته بودم ، تاریکی در اثر نبود نور است ...

وقتی در روشنایی روز باشی میتوانی محیط و راه را به خوبی ببینی و انتخاب کنی ، در تاریکی شب نیز اگر قرار بگیری در دل آن سیاهی تنها سوسوی چند ستاره نیز برای تو میتواند امید و کمکی برای یافتن مسیر و راهی باشد.

پس اگر میبینی زمین تاریک است و انسانهایش به جای عشق ورزیدن و محبت به یکدیگر در تاریکی اندیشه های خود غوطه ور هستند و نور به قدر کافی نیست ، در دل تاریکی به دنبال سوسوی ستاره ها باش تا گم نشوی.

فراموش نکن خورشید، آشکار و در برابر تو نیست، که اگر بود اکنون شب نبود! شب است و تنها سوسویی از ستاره ها را میبینی ...



احساسات با اهمیت و اولی ترین نقش را در شکل دهی انسانها دارند. عشق و نفرت ، شادی و غم ، خشم و محبت ... انسان فاقد احساسات به موجودی تبدیل میشود که اینروزها نمونه های فراوانی از آنرا در جهان پیرامون خود میبینید که چگونه به سادگی خود و انسانهای دیگر را از بین میبرند!

نفی این با اهمیت ترین مفهوم انسانی از طریق علم ، منطق یا مذهب در فکر و مغز آدمها نتیجه ای نخواهد داشت جز تبدیل آن آدمها به مجسمه هایی سنگی ، آنانکه درکشان از حیات همچون موجودی تک سلولی است، آنها که حتی دیگران را نه برای خشم یا نفرت که تنها بر اساس یک فکر و ذهنیت نابود میکنند.

و احساسات از قلب برمیخیزد ، جایکه محل اتصال به منشایی در ماورای افکار است. تنها راه برای بیداری انسانیت این آدمهای سنگی از قلب است، فکرشان را قبلا اشغال و آنها را خواب کرده اند!



میتوان افکار دیگران را شست و با خود همسو کرد ، می توان جسم دیگران را در بند و از آن خود کرد و یا از بین برد اما هرگز نه می توان روح کسی را تسخیر کرد و نه آنرا از بین برد، اصطلاح تسخیر روح یک امر غیرممکن است آنچه رخ میدهد تسخیر فکر و ذهن و جسم است. و چه چیز مانع تسخیر آدمها توسط دیگران خواهد شد؟ . . آن آگاهی است.

آنچه حکومت‌های جهان انجام میدهند شستشوی فکری آدم‌هایی است که میخواهند بندگی آنها را کنند و نابودی جسم آدم‌هایی که فرمانبرداریشان نمیکند ، همه اینها را به قصد کنترل انسانها برای تداوم قدرت خود انجام میدهند اما غافل از آنکه روح هیچکدام در بند نمیشود و از بین نمی رود ، بلکه تنها در چرخه های زمان مجدد در جسم و فکری تازه و برای شکوفاتر شدن متجلی میشود که برای روح زمان بیمعنی است.

در نهایت آنکه در ته صف این چرخه و در تاریکی مانده همان‌هایی هستند که خود را بسیار بزرگ و برتر از دیگران میپنداشته و تصور چیرگی بر دیگران را داشتند حال آنکه بسیار کوچک اند و در سطح قرار داشتند.



پیامبران ...

پیامبران تنها حامل پیام بودند ،

پیام

پیامها سالهاست در حال مخابره است ولی ،

انسانها پیامها را درست درک نمیکنند ، از پیامها قوانین میسازند ، با قوانین مرز و حد میسازند ، با حد دیگران را کنترل و با مرز گروهبندی میکنند ، و سرانجام در نقطه ای بر سر مرزها و گروهبندی ها یکدیگر را از بین میبرند. آنها پیامها را نمی شنوند و نادیده میگیرند ولی از پیامبران می گویند!

پیامها تلنگری برای بیداری در این خواب آزمایشیست ، همین.



خواستم عبارتی بگویم اما دیدم کسی قبلا عینا آنرا گفته و آنچه بخواهم بگویم تکرار همان مطلب است پس نوشته هم او را عینا نقل میکنم :

فرزندان شما در حقیقت فرزندان شما نیستند، آنها دختران و پسران زندگیند در سودای خویش. آنها از کوچه وجود شما میگذرند اما از شما نیستند. عشق خود را بر آنها نثار کنید اما اندیشه هایتان را برای خود نگه دارید زیرا آنها را اندیشه های دیگر است. جسم آنها را در خانه خود مسکن دهید اما روح آنها را آزاد گذارید زیرا روح آنها در خانه فردا زیست خواهد کرد. ممکن است تلاش کنید که شبیه آنها باشید اما نکوشید که آنها را شبیه خود بار بیاورید زیرا زمان به عقب باز نخواهد گشت .

شما کمانی هستید که از چله آن فرزندانان همچون تیرهای جهشدار به آینده پرتاب میشوند.

جبران خلیل جبران



افراد بسیاری عجولانه و با شتاب به دنبال پاسخها میگردند، آنها بی صبرانه خواهان **بیداری** هستند و قبل از درک و تأمل و تفکر پیرامون نگاه و ساختاری فراتر از درک موجود، میخواهند که فوراً و به سرعت به بیداری و آگاهی برسند! مانند آنکه از دیگری بخواهند پلکهایشان را برایشان باز کند!

وقتی میخواهید صبح و پس از طلوع روشنایی از خواب بیدار شوید به آرامی پلکهای خود را باز کنید، ابتدا چشمهایتان کمی تنگ مییابد و چند بار آنها را باز و بسته میکنید تا مردمک چشمهایتان که به تاریکی عادت کرده به نور صبحگاهی واکنش آنی نشان نداده و خود را با آن مطابقت دهد، در غیر اینصورت شوک ناشی از ورود نور زیاد به مردمک چشمها باعث میشود نتوانید نور را تحمل کنید و پلکها مجدد و اینبار محکم تر از قبل بسته شده و بیشتر روی هم فشرده شوند و برای لحظاتی گیجی و احساس تدافعی شما را در بر گیرد، همه اینها مکانیزم واکنشی بدن انسانی است.

در مقایسه لفظی بیداری با چنین حالتی با بیداری روحی نیز مشابه این است. باید به تدریج چشم آگاهی خود را به روی نور ایمان و حقیقت باز کنید چون شما اکنون در موقعیت تاریکی قرار دارید، همین فرآیند حرکت از تاریکی به روشنایی است که

باعث رشد درون شما میشود، ابتدا اراده و سپس حرکت و در نهایت آگاهی. با باز کردن ناگهانی و سریع چشمان خود به نور آگاهی توانایی جذب و دیدن چنین روشنایی را نخواهید داشت چون اینجا مفروضات ذهنی و اعتقادات و تصورات شماست که در برابر ورود این نور به وجود شما مانع میسازد، آن شما را گیج کرده و شما را به سمت بستن دوباره چشم درون و مقاومت در برابر باز شدن مجدد متمایل میکند، در این حالت نه تنها به بیداری نمیرسید بلکه در برابر آن موضع گیری خواهید کرد.

پیش از آنکه بخواهید که ببینید، بدانید که میخواهید به نور خیره شوید... آیا ظرفیتهای درونی شما به هر میزان تابش نور را پذیرا میباشد؟



سوال:

شما خیلی چیزها رو نمایان کردین، ولی چگونگی طی مسیر رو توضیح ندادین . برای پیشرفت کردن و متعالی شدن باید چیکار کنیم؟ صرف خوندن مطالب شما چه سودی برامون داره وقتی نمیدونیم چطوری باید به هدف برسیم؟ مثلاً در مکاتب هندی و شرقی میگن که با یوگا و حرکات چی کنگ چاکراها رو باز میکنیم یا با ذکر و مانتراها تمرین میکنیم و در آخر به حقیقت میرسیم . تمارین و راههای رسیدن رو هم معرفی کردن ولی شما صرفاً مطالب تئوری رو توضیح دادین . دریغ از دادن توضیحی در باره چگونگی طی راه . در این مورد هم توضیحاتی رو بدین.

بارها و بارها گفتم ولی متوجه آن نشده اید ، پاسخها بسیار ساده و در معرض دید شما هستند اما آنها را پیچیده و سخت میکنید و بعد از درکشان عاجز میشوید .لازم است درنگی کنید و از ابتدا مطالعه کنید ، از ابتدا همانگونه که گفتم ساده شروع کنید ...مسیر شما همان زندگی است ؛ شما پیش از این با آغاز این زندگی مسیر را انتخاب کردید ، زندگی کردن ، آنهم مسیری میانبر ، اما وقتی در خود مسیر هستید به جای درک پدیده ها و گام نهادن در آن باز در جستجوی یک راه گریز هستید !به دنبال تمرینها و روشهای خاصی همچون یوگا و بازکردن چشم سوم و چاکرا و ... هستید. با آگاهی و درک زندگی است که روح شما جلا می یابد و چاکراهایتان باز میشود، با تمرین به جایگاه آگاهی نمیرسید. زندگی را دریابید ، چگونه زندگی کردن و روابط مابین اجزای آنرا بفهمید ، به تمام شئون آن احترام بگذارید ، با آن همراه شوید و همین مسیر را طی کنید . نه من و نه هیچکس دیگری در جایگاهی نیستیم که به شما بگوییم چگونه باید زندگی کنید ، نه من و نه هیچکس دیگر نمی توانیم به شما بگوییم چه چیز خوب است و چه چیز بد ، این زندگی شماست ، مسیرش را خودتان انتخاب کردید و چگونگی طی کردنش بر عهده خودتان هست، ما فقط به شما ماهیت زندگی را نشان میدهیم تا بهتر انتخاب کنید ، بهتر درک کنید و سریعتر به مقصود برسید.

زندگی خودش شما را در معرض تمرینها و آموزه ها قرار میدهد و شما را به جلو می برد ، همانچه و همانکه در مسیر و مقابلتان قرار میگیرد را ببینید.

زندگی بر خلاف سختی هایش بسیار ساده است اگر ماهیت آنرا به خوبی درک کنید ، آنرا بر خود سخت نکنید و ساده از آن عبور کنید.



سوال :

راستش من کاملا سر در گم شدم ، از یه طرف شما میگین که همه اتفاقات و جریانات زندگی رو خودمون انتخاب کردیم و از طرفی دیگه طبق قانون جذب میگن زندگی زائیده افکار ماست و به هر چیزی فکر کنیم اتفاق میافته! اینجا نمیتونم نقش جبر و اختیار رو خوب بفهمم ، کمی در این مورد توضیح بدین.

پاسخ :

بله ، قبل از تولد و ورود به جسمتان ، شما این جسم و این مکان و این نوع زندگی را انتخاب کردید ، که چه کسی هستید و چکار میخواهید بکنید ، به اینکه چرا و به چه دلایلی اینکار را کردید و بعضا گمان میکنید در انتخاب فرد و زندگی فعلیتان اشتباه کردید در حال حاضر کاری نداریم اما چون اکنون چیزی را به یاد نمی آورید تولد ، موجودیت و حضور خود در فردی که اکنون هستید و جایی که زندگی میکنید را یک

اجبار میبندارید در حالیکه آنچه اکنون هستید دقیقا انتخاب خود شما بوده ، شما حتی وقایع زندگی خود را مرور کرده بودید ، آن لحظاتی از زندگی که ناگهان حس میکنید برایتان آشنا و تکراری است و عینا قبلا رخ داده به همین دلیل است ، شما یکبار قبلا این صحنه ها را مرور کرده بودید. اما... انتهای بازی خود را نمی دانستید! اینکه در آن کارها موفق میشوید یا خیر را نمی دانستید، اینکه چه میزان و چگونه پیشرفت میکنید را نمی دانستید زیرا همه اینها به انتخابهایتان در لحظه بستگی دارد. در این لحظه و در تمام لحظات زندگیتان شما هستید که با اختیار خود تصمیم میگیرید ، انتخاب میکنید و ادامه میدهید و چگونگی تصمیم و انتخابتان نتیجه مستقیم میزان آگاهی است که تا آن لحظه تصمیم گیری کسب کردید، هرچه میزان آگاهی شما عمیق تر شده باشد تصمیمات عمیق تر و موثرتری میگیرید که حتی ممکن است در نظر سایرین که از آن درجه آگاهی برخوردار نیستند و تصمیماتشان بر طبق ظاهر و سطح است ، حماقت به نظر آید.

فلسفه این جهان و بازی اش بر این منوال طراحی شده که شما اینجا آنها را به یاد نیاورید تا انتخاب از پیش تعیین شده ای نکنید، در مرور تمام لحظات زندگی خود، خصوصا در نقاط عطف و خاصی از آن میدانستید که چه رویداد خاصی در چه زمانی در مسیر زندگیتان قرار میگیرد و شما اکنون که در این موقعیت و در جسم خود قرار گرفته اید و همه این شناخت را فراموش کرده اید در لحظه مشخص و تاثیرگذار بدون هرگونه آمادگی و پیش داوری و ذهنیتی در مورد آن رخداد فرصت انتخابهای گوناگونی را خواهید داشت. شما در لحظه مرور میدانستید که در صورت انتخاب هرکدام از راهها مسیر زندگی شما به کدام سو تغییر خواهد کرد ولی شما در آن آگاهی ترجیح میدادید که بتوانید فلان مسیری که به نظرتان موثرتر است را در زندگی زمینی انتخاب کنید ولی لزوما در میانه بازی و طی کردن مسائل زندگی ممکن است متوجه آن مسیر بهتر نشوید و از راه دیگری بروید، گاهی برای خود نشانه هایی میگذارید تا توجه شما را در آن لحظات خاص جلب کند و شاید همان راه را انتخاب کردید اما هیچ جبری وجود ندارد و انتخابها متعدد خواهد بود، پس شما از قبل آگاهی داشتید و مسیر اصلی و کارکتری که بتواند به شما کمک کند را انتخاب کردید و همه راهها و چالشها و مسیرها را هم دیدید ، اما اینکه واقعا کدام راه را خواهید رفت به انتخابهای

بعدی شما در خود بازی و طریق زندگیتان بستگی دارد. در نتیجه از قبل از بازی تا پس از اتمام آن شما تماما در حال انتخاب هستید.

دوستان، به جای درگیر کردن ذهن خود بر سر مفاهیم جبر و اختیار و فلسفه وجودی آنها و از دست دادن فرصتها، تمرکز و توجه خود را به آنچه در پیش روی خود دارید قرار دهید تا از لحظات حساس و تاثیرگذار زندگی خود غافل نشده و بهترین انتخابهای خود را انجام دهید، زندگی به صورت یک خط مستقیم از تولد تا مرگ طراحی نشده که شما فقط در آن در حال دویدن و از دست دادن انرژی باشید، آن بیشتر مشابه یک فضای ماز است که هر قدم شما میتواند مسیری متفاوت را رقم بزند.



سوال :

من فکر نمی کنم این کهکشان ها تنها به خاطر بازی از پیش انتخاب شده من و شما بوجود آمده باشد و اگر فرض کنیم که این بازی وجود داشته باشد و ما می خواهیم به هدفی متعالی و به خدا برسیم و برنده این بازی بشویم، اینها با کلمه بازی هیچ سنخیتی ندارد

پاسخ :

کلمات، زاویه و چگونگی نگاه افراد را بیان میکنند، اینکه من از کلمه "بازی" استفاده کردم چون زندگی را نوعی تفریح و شادی ولی هدفدار میبینم، به گمان من نوع نگاهی چون بازی عبور از موانع و سختی ها را راحت تر میکند چون وقایع زندگی واقعا به آن جدیتی که فکر میکنیم نیستند، همه چیز یک بازی کاملا واقعیست. دلیلی ندارد دیگران نگاهی همچون من داشته باشند ولی ای همراهان! بر روی کلمات توقف بیش از حد نکنید، چندان در پی فلسفه وجودی و بود و نبودها نباشید، وقتی

شما همه حقیقت را اکنون نمیدانید و نمیبینید، وقتی همه مفروضات را در اختیار ندارید پس قطعاً دلیل محکمی وجود داشته که چنین محدودیتی برقرار شده، تا حواس و تمرکز خود را بر روی آن چیزهایی بگذارید که اکنون هست و در مقابل شما قرار دارد. کلمات، فلسفه و کشف اهداف توجه شما را به خود جلب کرده و در ظاهر و روی سطح نگه میدارد و از باطن غافل میشوید.

موضوعات باید در مکان مربوط به خودشان مورد توجه قرار گیرد، ما اکثراً عادت کرده ایم در سبک زندگی به مانند کسی رفتار کنیم که وارد گالری آثار هنری شده (زندگی مادی زمینی) اما حواسش به اشیا نامرتبیطی مثل میز و صندلی داخل گالری است (موانع و مشکلات) یا به آب و هوای بیرون گالری است (موقعیت و مرتبه الهی قبل) و یادش رفته برای چه به گالری آمده!

ما میخواهیم به خدا برسیم تنها یک هدف کلی است، اینجا در جهانی زمینی که یک محدوده ناچیز و کوچک از فضای خلقت جهت تجربه و آزمایش است ما مسیر رسیدن به مبدا را تقسیم بندی و تفکیک کردیم تا با درک مجموعه ای کوچکتر و محدودتر، بهتر بتوانیم چگونگی قرار گیری خود بر این مسیر طولانی را به سرانجام برسانیم. ما اینجا هستیم تا به خود برسیم و با درک و شناخت خود است که قادر خواهیم بود در مسیر رسیدن به خدا قرار بگیریم.



سوال :

تفاوت بین تناسخ و تسلسل چیه؟

پاسخ :

در این مورد در پستهای اولیه کتاب توضیح مفصل داده بودم. از مثال سنجاق قفل‌ی کمک گرفته یا آنرا به حرکت دلفین زیر آب و سپس پرش به آسمان و شیرجه مجدد تشبیه کردم.

در تناسخ اعتقاد بر این است که روح از جسمی به جسم دیگر حلول میکند و فاصله یا زمان و مکانی به تشبیه خودمان بین زندگی پس از مرگ و زندگی بعدی در هنگام

تولد نیست. همچنین اینکه روح پس از مرگ میتواند به جسم حیوانات یا گیاهان نیز حلول کند! این اعتقاد از پایه غلط و با اساس و ساختار عالیۀ عالم مغایر است.

در آنچه من تسلسل نامیدیم ، پیش و پس از این زندگی فعلی زندگی های مکرری وجود داشته و خواهد داشت اما همچون حرکت دلفین... دلفینی که در حال شنای زیر آب و در حال حرکت و تکاپو است را به زندگی روی زمین تشبیه کردم... حال دلفین به سمت سطح آب و بالا حرکت کرده ، از محیط سنگین و چگالی بالای آب بیرون جهیده و در فضایی متفاوت از آب یعنی هوا با چگالی پایینش وارد شده و اوج میگیرد (مرگ و ورود به بعد بالا) و در این اوج که شاید لحظاتی بیش به نظر نمی رسد(آن بی زمانی ابعاد بالاتر) یک حس عالی را تجربه میکند ، البته او میبایست ابتدا شنا (زندگی) در محیط خود یعنی آب را به خوبی فراگرفته باشد تا بتواند اوجی خوب و قدرتمند بگیرد، بر حسب توانایی هایش او تا یک حد و مرزی اوج میگیرد و مجدد به زیر آب بازگشته و دوباره شروع به حرکت و زندگی میکند (بازگشت به زندگی زمینی جدید) و اینبار با تجربه و مهارت بهتری که از پرش قبلی خود بدست آورده مجدد دورخیزی کرده و از آب بیرون زده و به آسمان میپرد با احساسی بهتر از قبل ... و این تسلسل تا جایی ادامه می یابد که دلفین داستان ما در آخرین اوج خود به پرشی به بی نهایت دست یابد ، پرشی که دیگر برگشتی به زیر آب ندارد ، آنجاست که میداند جایگاه او از ابتدا آسمان بود!



سوال :

تصور کنید يك مهد كودك يا مدرسه اي را كه در آن صدها كودك مشغول بازي و تفریح باشند. آنجا نگهباني دارد، حال شخصي مجهز به مواد منفجره به هر دليلي قصد ورود به آن مكان و صدمه زدن به آنها را دارد، در اينجا وظيفه آن نگهبان چه خواهد بود؟ بياييم آن نگهبان را خدا فرض كنيم و آن مدرسه را دنيا. چرا خدا عليرغم اگاهي در مورد عواقب ورود انسانهايي همچون هيتلر، چنگيز، صدام و... به آنها اجازه ايفاي نقش يا به فرمايش شما بازي كردن داد؟

پاسخ :

تشبيه فرآيند زندگي و اين دنيا به مهدكودك از لحاظ مرتبه اي درست هست ولی از لحاظ مشابَهت سازي خير. در حقيقت خدا طبق انتظار و تصور ما نقش يك نگهبان را ندارد، او ناظر است.

عمق ناراحتی و درد و رنجی که خصوصا در عصر حاضر با خشونت‌های بی حد و حصری که توسط انسانها ایجاد میشود را میبینیم و درک میکنم اما تمام این خشونت‌ها محصول ناآگاهی است... و آگاهی دقیقا آنچیزی است که نمیتوان با وضع قوانین و دستورالعمل‌ها یا اجرای آداب و رسوم و آیینها بر کسی تحمیل کرد یا وادار به درکش نمود، باید خود بخود و از درون شکل بگیرد و جوانه بزند. و چطور این اتفاق میتواند بیافتد؟

در مکان و زمانی که بتوان وجوه مثبت و منفی، خوب و بد، زشت و زیبای هر انتخاب و عملی را مشاهده و لذت و شادی یا غم و رنجش را درک کرد. اگر انسانی از کمک به هم‌نوع شاد میشود یا از دیدن رنج دیگری در مکانی دیگر غمگین پس در حال انتخاب و شناخت همان پارامترها است آنگاه هم او در شرایطی قرار میگیرد که باید بر طبق همان شناخت درونی در مورد خود، قضاوت و انتخاب کند.

چرا آن ناظر دخالتی نمیکند؟ چون او انسان را همچون خودش آفرید، چون دقیقا به او حق انتخاب به بهترین تا بدترین شکل‌ها را داد، درست است اینجا حتی بعضی انتخاب‌ها منجر به رویدادهای وحشتناک میگردد اما از نگاه ناظر همه اینها در یک مکان و زمان خیالی که از منظر ما به شدت واقعی است تجربه میشود، در حقیقت هیچ انرژی یا هویت و روحی نابود نشده مگر در دیدگاه ما که در درون چنین دنیایی قرار گرفتیم، قاتل و مقتول، خوب و بد، ظالم و مظلوم هرکدام در مسیر انتخاب‌های خود متوجه درکی جدیدی از چنین انتخاب‌ها و مسیری که نتیجه آنهاست شده ولی در جهانی غیر واقعی. تجربه ای که برای روح هرکدام همچون یک خواب بسیار بسیار کوتاه مینمود ولی بسیار موثر در شناخت او از درون خویش ولی ما در این لحظه و اینجا همه اینها را فراموش میکنیم تا قدرت غیرواقعی بودن این جهان مانع از هدف رشد درونی و انتخاب‌هایی که می‌خواهیم در لحظات زندگی انجام دهیم نشود.

فراموش نکنید خدا، خدایی میکند، نه قضاوتی انسانی، خدا چیزی است که چیزی غیر از او نیست، چیزی بعنوان نیروی شر یا بد و تاریکی در مقابل او وجود ندارد بلکه آن محصولی است مخلوق او در برابر ما برای چنین ماجراجویی در زمین.



سوال : آیا به هر اندازه میزان آگاهی بیشتر باشد مسئولیت هم به تبع آن افزایش نخواهد یافت؟ مقصر دانستن بشر برای تمامی فجایعی که بر روی این کره خاکی انجام داده و میدهد آیا به نوعی برداشتن بار مسئولیت از دوش آن آگاهی مطلق نیست؟ چگونه میتوان آگاه به وقوع چیزی بود ولی فقط بصورت نظاره گر؟ چرا همیشه بشر باید خودش را اصلاح کند و گامی بردارد؟ مانند آن است که يك جراح بسیار متبحر در اتاق عمل شرطش برای نجات جان بیمار این باشد که او به وي سلام کند یا اداب خاصی را بجا آورد.

پاسخ : آگاهی در انحصار کسی نیست ، همه جا و در دسترس است ، کافی است بخواهید و آنرا داشته باشید. این خواستن و توجه به مقوله آگاهی هست که توسط آگاهان برای سایرین بازگو می شود تا متوجه آن شده و آنگاه بر حسب میزان علاقه و عطش درونی خود فرد است که از آگاهی بهره خواهد برد.

از نگاه یک استاد، وقتی در مدارج عالی فهم و درک و علم و تجربه باشی در مواجهه با فرد یا افرادی که از سطح درک و هوشیاری بسیار پایین و ضعیفی برخوردارند و فاصله این فهم و درک آنقدر زیاد است که آنها را در حال آسیب زدن به خود و محیطشان میبینی در نهایت به این نتیجه خواهی رسید که سکوت در برابر رفتار و گفتارشان بهترین انتخاب و عمل است چون هرچقدر هم که بخواهی تا بدانند آنها مسائل را بر حسب دریافتهای محدود خودشان تجزیه و تحلیل میکنند و درک تو را نخواهند داشت ، تو باید در انتظار رشد تدریجی آنها بمانی تا زمانیکه به حد مطلوب و نزدیک به تو رسیده باشند، دقیقا همانها همانجا معنی سکوت و نظاره تو را می فهمند ... سکوت نشانه بی تفاوتی نیست ، نشانه فهم و صبر در برابر ناآگاهی و جهل است ، نشانه آرامش در برابر غرور انسانهایی است که در حال تجربه مراحل اولیه انسانیت هستند، شاید مثل "جواب ابلهان خاموشیست" کنایه ای بر این مهم دارد که سکوت آگاه، منشایی از آگاهی است در برابر نقطه مقابلش ، اگرچه این قیاس انسان نیست اما انسان همه چیز را انسانگونه بهتر میفهمد!

فرض که کلاس درسی در دانشگاه دایر است و استاد در حال تشریح و توضیح درس. شاگردان برای او در هنگام ارائه درس یکسان و همه شاگرد هستند و اما هر شاگرد خصوصیات و عملکرد خودش را دارد. یکی تمام توجهش به کلاس است و دیگری نگاهش به آنسوی پنجره ، یکی با بی حوصلگی نشسته و یکی با موشک کاغذی در حال سر به سر گذاشتن سایر همکلاس ها. در نهایت در روز آزمون همگی با سوالات یکسانی مواجه میشوند و آنچه از کلاس آموختند را بر برگه خود می نویسند. آنکه تمام توجهش به کلاس بوده اکنون خود همانند استاد متوجه مفهوم سوالات شده و بدون نگرانی پاسخ میدهد و آن دیگری با استرس و اضطراب و آنکه در کلاس مشغول آزار دیگران بوده مات و مبهوت به برگه بدون پاسخ خود خیره مانده و در فکر حضور مجدد در دوره بعد در همان کلاس است همانند کاری که انسانها روی زمین در حال انجامش هستند... استاد هیچ مسئولیتی اینجا ندارد، او آنچه را که باید میگفت گفت و آنچه را که باید می نوشت نوشت. او تمام مسائل ریاضی و فیزیک را بر تخته سیاه حل نکرد ، او راه حلها و آنچه که منجر به حل مسائل میشد را گفت، مفهوم تدریس حفظ کردن معلومات نیست همانطور که مفهوم زندگی تقلید نیست،

هر دانشجویی مسئول عملکرد و رفتار خویش در برابر خویش است و اگر ضرر و زیانی دید از ناحیه خودش بوده، مانند این میماند که در زندگی به انسانها بگویی کمک کردن به یکدیگر خوب است و به آنها نشان دهی چگونه به یک معلول جسمی میتوان کمک کرد. سپس در لحظات زندگی اش برادرش را در لحظه ای که به او نیاز دارد، دوستش را در زمانی که برای قرض پولی نزدش آمده، همسایه اش را در زمانی که دچار حادثه ای شده و فقری را در مسیرش قرار دهی و او بی تفاوت از آنها عبور میکند، آنگاه که او را فرامیخوانی و از او میپرسی چرا به آنها کمک نکردی؟ میگوید من فکر میکردم فقط باید به معلولین در طول زندگی ام کمک کنم!... اگر بعنوان مثال صحبت از کمک کردن به هممنوع میشود باید از درون و وجود برخیزد باید سرمنشا آن عشق باشد، باید درون هر فرد با رشد همراه باشد و همه آنها همینجا رخ میدهد، در داستان زندگی.

در مورد مثال خودتان، آنچه شما از شرط سلام یا آداب خاص صحبت کردید از گفتارهای مذهبی یا آنچه تعالیم روشهای خاص گفته میشود عاریت گرفته شده و در عالم آگاهی چنین شرط و شروطهایی قرار ندارد، به روش و مسیر خاصی محدود نیست، با انجام تمرین و عمل و آدا و آداب خاصی نیست.

با فرض در نظر گرفتن چنین مثالی جراح داستان ما به بیمار میگوید برای نجات جان تو ابتدا باید تو خودت آنرا بپذیری که زیر تیغ جراحی بروی و هم اینکه بدانی که زخمها و برشهایی که در بدن تو ایجاد میکنم و دردی که تحمل میکنی برای درمان توست و نه برای صدمه زدن به تو. آنگاه است که بیمار آگاه است به آنکه برای نجات جان خودش در آن اتاق عمل و زیر تیغ جراح قرار گرفته است و طبیعتا با اراده و خواست خود و برای هدفی که به ادامه بقای خودش مربوط میشود آنرا پذیرا میشود.

و چه بسا اگر آن بیمار پیش از آنکه با نامهربانی ها و بی تفاوتی ها به سلامت خویش، به خود جفا کند سطح آگاهی خویش در مورد سلامت را افزایش میداد و از خود مراقبت مینمود، اکنون نیاز به عمل جراحی و درمان نداشت.



سوال :

چگونه در چنین جبر زندگی اختیار معنی میدهد؟

پاسخ :

لازم به یادآوری نیست که مشابهت سازی های من نه از لحاظ مقایسه ای که صرفا از لحاظ معنا و تفهیم و ساده سازی مطلب است.

بازی فوتبال را در نظر بگیرید. تعدادی آدم که آزاد هستند به هرجایی رفت و آمد کنند و هر لباسی بپوشند و در هر ساعتی و زمانی هرکاری را آزادانه انجام دهند قرار است در یک "زمین بازی" کاری را به صورت گروهی انجام دهند و آن کار به ثمر رساندن گل و یا گل‌های بیشتر است. آنها باید در یک محدوده زمانی مشخص (90 دقیقه) فقط بازی کنند و نه هیچ کار دیگری مانند مهمانی رفتن ، صحبت با موبایل ، مطالعه کتاب و ... آنها باید فقط لباسهای مشخص و مخصوص فوتبال را بپوشند و نه هیچ لباس دیگری. اما هیچکدام این محدودیتها باعث ناراحتی آنها نمی شود بلکه خود به اختیار و با انتخاب خود و کاملا راضی و خوشحال این محدودیتها را می پذیرند

و به آن بعنوان محدودیت نگاه نمی کنند ، آنرا یک بازی میدانند و برای آن بازی هدفی همچون شادی و ارتقا و پیشرفت را طلب میکنند. قبل از بازی مربی به آنها دستورات و آموزشهای لازم را میدهد، نقشها و وظایفشان را تقسیم میکند و موقعیت هرکس در زمین را به او یادآوری میکند. یکی دروازه بان و بعضی دفاع و آن دیگران حمله. بازیکنان قبل از بازی یک انتخاب انجام داده اند و آن پذیرش نقشهایشان است ، آنها خود را برای نقشی که میخواهند در زمین [بازی] ایفا کنند آماده میکنند و از آن رضایت کامل دارند چون عاشق بازی هستند، چون خود را مناسب همان نقش میدانند. بسیار خب پس ما وضعیتی داریم مشخص و تعریف شده و یک آرایش بازی از قبل چیده شده و یک زمان مشخص و زمین تعیین شده برای بازی، پس در نقطه شروع بازی انتخابهایی داریم آگاهانه و داوطلبانه ، نه از سر اجبار و نه بدون رضایت.

با سوت داور بازی آغاز میشود اما...

از همان لحظه آغاز بازی هر حرکت هرکدام از آنها می تواند منجر به یک رویداد و نتیجه خاص شود. قرار گرفتن شاید چند سانتی متر عقب تر یا جلوتر بازیکن حمله از موقعیت تعیین شده خود میتواند به از دست دادن فرصت گرفتن توپ منجر شود و افسوس او را برای خود و سایر بازیکنان و حتی تماشاگران در پی داشته باشد و همان از دست دادن فرصت در نهایت نتیجه ای غیر قابل تصور را در پایان بازی رقم بزند.

شاید بازیکن دفاعی در یک لحظه از بازی بر خلاف آنچه به او آموزش داده شده بود عمل کند و با غافلگیر کردن حریفان در نقش حمله وارد و توپی را به گل برساند. پس در کل زمان بازی دقت و هوشیاری و اجرای آموزشهای مربی و حتی ابتکار عمل هرکدام آنها بر عهده خودشان است و میتواند در هر لحظه از بازی تاثیر گذار و سرنوشت ساز باشد. گاهی به تشخیص داور اخطار میگیرند و یا حتی پیش از پایان بازی از زمین اخراج و یا به تشخیص مربی تعویض میشوند. پس هر خروجی پیش از پایان بازی نیز خود معانی متفاوتی را دارد ، یا بازی را خراب کرده و یا به همان میزان کافی و مناسب بوده.

وقتی بعداً بازی ضبط شده خود را بعنوان بیننده میبینند شاهد نقاط ضعف و قوت خود هستند و آنجاست که میگویند کاش اینجا میتونستم به این صورت عمل کنم یا اینجا نباید این فرصتو از دست میدادم.... احساس پشیمانی و حزن و رنج و یا شادمانی و شغف را در هنگام مرور فیلم بازی خودشان تجربه خواهند کرد ، ولی بازی تمام شده و برای ترمیم خطاها و اشتباهات خود باید منتظر زمانی دیگر و بازی بعدی ماند.

چگونگی انتخاب و ورود شما به اختیار خود به بازی زندگی و این زمین بازی و انتخابهای خوب و بد و درست یا نادرست شما در طول زمان بازی و سپس بازگشت به اصل خود شبیه چنین بازی فوتبالی است ، زمینی که بازی های روی آن نه برای سرگرمی و رقابت که برای رشد درونی بازیکنان در مسیر رسیدن به سطوحی چون مربی و داور طراحی شده است. آن بازیکنان چون ورود به چنین بازی را بر حسب علاقه و توانایی های خود برگزیده بودند هیچگاه احساس و تصور جبری بودن شرایط بازی را ندارند. شما در جبر زندگی با انتخاب خود ورود کردید و در بطن این زندگی در هر لحظه در حال انتخاب بر حسب اختیار خود هستید ، نتیجه ای که بوجود خواهد آمد در پایان بازی مشخص خواهد شد و در نهایت تنها خود شما بر نحوه زندگی و چگونگی انتخابهایتان در لحظات زندگی قضاوت خواهید کرد.



سوال :

به نظرم اونى كه به زندگى پس از مرگ اعتقاد نداره و كارهاى خوب انجام ميده خيلى ارزشمندتر از اونيه كه به زندگى بعد از مرگ اعتقاد داره و كار خوب ميكنه. چون اولى هيچ نفعى براى خودش متصور نيست ولى دومى باز هم داره منفعت خودشو ميبينه.

پاسخ :

محبت و عمل مثبتى كه از دل و وجود برميخيزه مهمه چه از روى باور باشه يا بدون باور و اعتقاد به نتيجه ، اون انرژی كه از درون انسان توليد ميشه؛ خلق يك انرژی مثبت مهمه و البته در جهت عكس قضيه هم اون انرژی خلق و توليد شده منفى هست كه باعث افزايش تاريكى و جلوگيري از بازتاب نور ميشه. خود اعتقاد داشتن

یا نداشتن هیچ اهمیتی ندارد یعنی نه داشتنش و نه نداشتنش امتیازی برای کسی محسوب نمیشود ، بلکه چگونگی اعتقاد داشتن یا نداشتن اهمیت دارد.

البته اینطور نیست که کسی که تحت آموزش و باورهای سنتی یا حتی به دلیل ترس از سرنوشت و عقوبت کار، عمل نیکی را انجام میدهد بدون پاسخ و بازتاب میمونه ،اون عمل یا محبت در مقایسه با عمل و محبتی که بدون هر پیش زمینه و پیش شرطی قلبا انجام میشه صرفا از انرژی و اثر ناچیزی برخورداره . کسی که بر حسب عادت عبادت میکنه ، کسی که بر حسب تعالیم مذهبی و صرفا طبق برنامه و در روز و زمانبندی مشخصی به فقرا کمک میکنه، کسی که به دلیل ترس از خدا یا حتی جان خودش صدقه میدهد و لذتی رو از بخشش درک نمیکنه پس از مرگ متوجه میشه که اون اعمال تغییر خاصی در رشد درونی اش بوجود نیآوردند ، آن لحظات در زندگی اش جاودانه نشدند بلکه لحظه ای مثبت کوتاه بودند!

معنی اش این نیست که باورها و اعتقادات سودی ندارند بلکه باورها و اعتقادات میتونن به ما در رسیدن به چنین شناختی از خود در جهت درک لذت محبت و بخشش و اعمال مثبت کمک کنند ولی نه در نتیجه اش. خود باور و اعتقاد هیچ امتیاز و برتری ایجاد نمیکند. انسان چه با باور و چه بدون باور اگر به شناخت کافی از درون و خویشتن و آن آگاهی در حال رشد برسد از مرز باورها گذشته و از درون و بدون وابستگی ها و بدون محدوده و خارج از هر تعریف و مرزی و بدون درنگ و ارزیابی منفعت خود محبت و عشق آفرینی میکند، نور درون خود را منتشر میکند، او در آن لحظات در مورد چگونگی و تاثیر فرآیند کارهای خوب خود فکر و توقف نمیکند، بلکه بی منت همچون عطر گل آنرا در محیط منتشر میکند، این موج عظیم انرژی و عطر دل انگیز و نور درخشان این نوع عمل نیک است که تا ابد میماند.

انسانی ممکن است خدا را باور نداشته باشد اما در ابراز عشق و محبت به سایرین از هیچ کوششی دریغ نکند، خب قطعا او یک انسان کامل و بی نقصی نیست چون عدم شناختش نسبت به خالق نشان از نرسیدن او به گستره آگاهی است اما چنین فردی کارهایش را نه بر حسب ترس از خدایی که باور ندارد و نه بر حسب مذهبی که ندارد انجام نمیدهد، بر حسب سرشت درونی اش محبت میکند لازم هم نیست

دیگران بدانند یا متوجه شوند، سرانجام چنین فردی به دلیل خلق و انتشار انرژی های مثبتش در بازخورد همانها قرار خواهد گرفت و متوجه حقیقت خواهد شد و شاید بدون هر باوری به یقین برسد. اگرچه داشتن باور به چنان خالق و چنین عالمی از هر شکل و مسیری که هر فردی دوست دارد می خواهد مذهب باشد یا علم یا عرفان ، تجربه باشد یا تحقیق ، رها بودن باشد یا در چارچوب و محدوده میتواند کمکی باشد برای درک چگونه زیستن ، چگونگی انتشار محبت ، چگونگی رسیدن به آگاهی ولی آن کافی نیست. بدون حرکت و رشد درون هیچکدام اینها کافی نیست چون همان ابزارها و شیوه ها میتوانند چنان درک نادرستی به افراد بدهند که باور سطحی آنها از خدا یا توانایی های علمیشان منجر به خلق نیروی شر و تاریکی گردد که شیطان مخلوق باورهایشان جای خدای باورهایشان یا دستاوردهای علمیشان را بگیرد و آنگاه آنها به سمت نابودی و ویرانی هر باور و نگاهی میروند، آنها کارهایی انجام میدهند که مذهبشان یا علمشان به آنها می گوید خوب است و باید انجام دهید و آنها به آن باور دارند ولی آنچه رخ میدهد شر است و آسیب برای دیگران ، اثری از محبت و خرد را نمیبینی...

فراموشی جهان حقیقی پس از تولد و فیلتر و محدود شدن ادراک شما و قطع دسترسی شما به آنچه بودید هست که ارزشمند بودن را ایجاد میکند، کار خوب کردن در محیطی که فقط خوبی هست با خوب بودن در محیطی که پر از تضادها و بدی ها و خوبی ها درهم هست آنهم بدون آنکه به صحت خود برتری اطمینان داشته باشید و در محیطی که "شک"، یک رکن جدانشدنی اش است، ارزشهای بسیار متفاوتی دارند، فلسفه زندگی دقیقاً همینست.

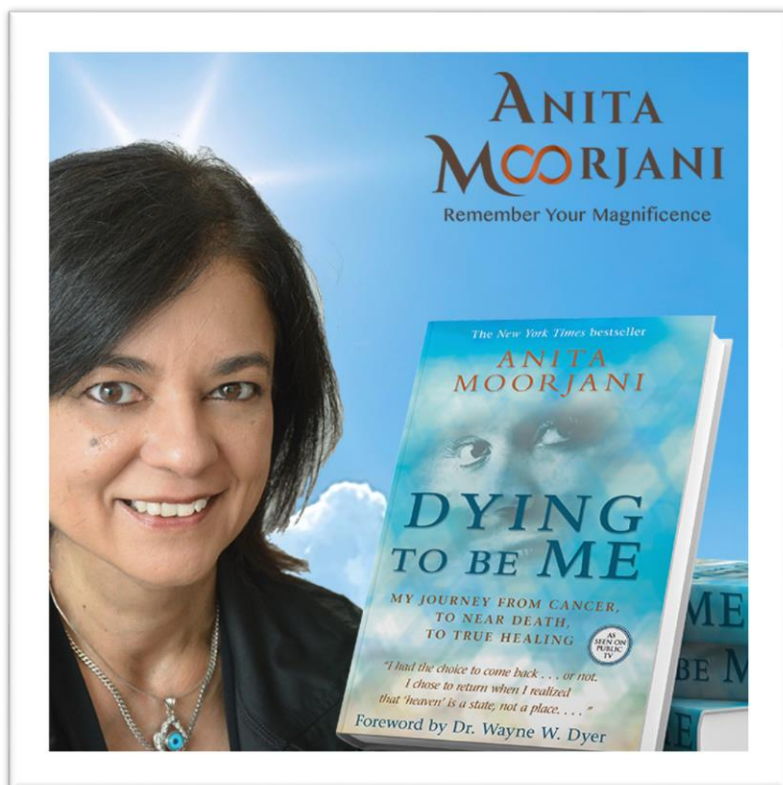


در مورد زندگی پس از مرگ در پستهای مربوط به کتاب خود به طور مفصل به این موضوع پرداخته بودم. اگرچه من با این نوع نگاه موافق نیستم چون در حقیقت ما از جهان واقعی به زندگی پس از تولد وارد شدیم و پس از مرگ تنها به موقعیت حقیقی خودمان آگاه میشویم ، عبارت زندگی پس از مرگ طرز تلقی انسانهاست ، آن یک نگاه پایین به بالاست. میدانم نیاز بیشتری به دانستن در مورد بخش حقیقی خود را در لابلای تجربیات دیگران از رویدادهای نزدیک و منجر به مرگ جستجو میکنید ، این نیاز به دانستن اگر منجر به درک حقیقت زندگی و توجه کامل به آن شود بسیار عالیست اما اگر منجر به حواس پرتی از زندگی و در آرزوی بازگشت به ذات حقیقی شود مغایر با هدف عالیه خودتان خواهد بود.

بنابراین صرفاً بر حسب نیازی که در خوانندگان و جویندگان احساس میکنم و نه نیازی که من در بیان این مطالب داشته باشم در چند متن بعدی تعدادی از تجربیات نزدیک یا پس از مرگ را نقل میکنم اما تنها آن نمونه هایی را ذکر میکنم که میتواند برای رفع ابهامها برای اکثریت چه جوینده و چه شکاک و ناباور مفید باشد .

اگر میبینید گاهگاهی توجه شما به آنسوی مرز زندگی و واقعیتی ناپیدا بعنوان پس از مرگ جلب میشود نه برای پاداش است و نه جزا ، نه برای امید است و نه ناامیدی ، برای آنست که قدر همین لحظات و دلیل بودنتان و زندگی که اکنون در آن هستید را بدانید و آگاهانه زندگی کنید.

آنچیزی که برای من در این صفحه جهت بازگو کردن اهمیت دارد توجه دادن شما به زندگی است ، توجه دادن به هدف بسیار مهمی که در اینجا دارید و آن چگونگی روابط شما با سایر انسانهاست ، آگاهی دادن در زمینه آنچه قبل از تولد بودید و مجدد خواهید بود تا با درک پدیده زندگی و هستی به چرایی مشکلات و هماهنگی خودتان با ضرب آهنگ زندگی پی ببرید ، گاهی به کمک و تلنگری برای یک بازبینی و نگاهی عمیقتر به درون خود برای رشدی آگاهانه نیاز دارید ، به اینکه متوجه نور درون خود شوید و با آن جهان اطراف خود را نورانی کنید.



متن فوق اظهارات خانم **آنیتا مورجانی** از تجربه مرگ موقتش میباشد ، در هر خطی که تایپ میکردم یکی از پستهای خودم جلوی چشمم می آمد، هارمونی که بین این متن و نوشت های خودم دیدم به من انرژی برای تایپ بیشتر میداد، بهر دایم به آنچه در این ویدیو گفته شد :

جای بسی خوشحالیه که اینجا هستم و شما رو میبینم ، یکی از دلایلی که از بودن در اینجا خوشحالم میکنه اینه که قرار نبود من امروز زنده باشم! من باید در 2 فوریه 2006 میمردم.

من در حال مرگ در مرحله نهایی بیماری لمفوما بودم که نوعی سرطان عفونت لنفاوی است ، من برای 4 سال با این سرطان درگیر بودم . در طول این 4 سال این بیماری تمام بدن من رو بلعیده بود و از طریق سیستم لنفاوی گسترده شده بود. ابتدا یک توده روی گردنم ایجاد شد و بعدش از طریق سیستم لنفاوی برای 4 سال گسترش پیدا کرد. من تومورهایی داشتم که بعضی از آنها به اندازه یک لیمو بودند و از پایین جمجمه من پخش شده بودند ، در تمامی دور گردنم تا پایین قفسه سینه ، زیر بغلها و تا زیر شکمم.

تا اونوقت و حتی قبل از اینکه به کما برم ، ریه هام پر از مایع شده بود و هروقت دراز میکشیدم مایع داخل ریه راه تنفسم رو مسدود میکرد. ماهیچه هام رو به وخامت گذاشته بود بنابراین منکه 85 پوند وزن داشتم مثل یک اسکلت شده بودم که با پوست پوشیده شده. ضایعات پوستی به صورت زهرا به از پوست من خارج میشد و من نمیتوانستم هیچ غذایی را هضم کنم، دچار تب مزمن شده بودم، نمی توانستم حرکت کنم چون عضلاتم آسیب دیده بودند ، همیشه یا در حال درازکش بودم یا با ویلچر اینطرف و آنطرف میرفتم، نمیتوانستم نفس بکشم و تمام مدت به کپسول اکسیژن متصل بودم و بالاخره روز دوم فوریه 2006 به کما رفتم. دکترها گفتند این آخرین لحظات زندگی منه چون حالا دیگه اعضای بدن من جوابگو نبودند و به خانواده ام گفتند اگر کسی هست بهتر است قبل از مرگ منو ببینه.

فرا تر از تصور تمامی افرادی که اونجا کنار من بودند و به نظرشون من در کما بودم ، حتی با چشمای بسته من کاملاً به تمام اتفاقاتی که پیرامونم می افتاد هوشیار بودم، من شوهرم رو میدیدم که با حال پریشان دست مرا در دستش گرفته بود...

به تمام کارهایی که دکترها میکردند آگاه بودم ، اونها به من لوله وصل میکردند و آب رو از ریه هام خارج میکردند تا من راحت تر نفس بکشم. به تک تک اتفاقاتی که می افتاد آگاه بودم. من به صورت تصویر 360 درجه داشتم اتفاقات رو تماشا میکردم و به همه چیز آگاه بودم، تمام اتفاقاتی که بالای سرم در جریان بود نه تنها اتفاقات داخل اتاق بلکه حتی خارج از اتاق ، مثل این بود که بیرون بدنم منبسط شده باشم ، نمیتوانستم بدنم رو روی تخت به صورت دراز کشیده ببینم اما دیگه به اون متصل نبودم

، مانند فتونهای نور همزمان همه جا بودم ، مثل این بود که هر جا حواسمو میدادم همونجا بودم ، من به برادرم آگاه بودم ، این اتفاقات در هنگ کنگ برای من افتاده بود و او در هند بود و عجله داشت که سوار هواپیما بشه و برای دیدن من بیاد و من رو قبل از آخرین نفسهام ببینه و من به اون آگاه بودم و میدیدم که در هواپیما نشسته و بعد از اون من حتی به پدر و بهترین دوستم هم آگاه شدم، هر دوی آنها مرده بودند اما من اونها رو حاضر کنار خودم حس میکردم انگار که اونها داشتند به من کمک میکردند و در حال اتصال با من بودند. احساس جالبی که در این وضعیت داشتم این بود که من حس میکردم در یک فضای زلال و واضح هستم که هرچیزی رو فهمیدم ، فهمیدم که چرا دچار سرطان شدم ، فهمیدم حقیقتا خیلی عظیمتر از اون چیزی هستم که فکر میکنم ، ما خیلی بزرگتر و عظیمتر از اون چیزی هستیم که در بدنهای فیزیکی تجربه میکنیم ، همچنین حس کردم که به همه متصل هستیم، همه مثل دکترها ، پرستارها ، شوهرم ، مادرم و برادرم ، حس میکردم ما همه با هم مشترک هستیم ، میتونستم احساس کنم که ما همه دارای یک آگاهی هستیم ، پریشانی اونها رو حس میکردم ، تسلیم شدن دکترها رو حس میکردم اما در اون لحظه از نظر احساسی وارد مسائل نمیشدم ، میفهمیدم که اونها چه احساسی دارند مثل این بود که همه ما در یک آگاهی مشترک هستیم. مثل این بود که انگار وقتی از این جسم فیزیکی خارج بشیم شما و من ، همه ما بیان یک آگاهی هستیم .

در اونزمان احساسی از طرف پدرم به من گفت که الان وقت رفتن نیست و نیاز دارم که به بدنم برگردم. اولش دوست نداشتم که به بدنم برگردم چون احساس میکردم که میتونم انتخاب کنم که برگردم یا برنگردم.

با خودم گفتم که به هیچ وجه نمیخوام به بدنم برگردم چون هیچ دلیلی نمیدیدم که برگردم ، یک بدن بیمار و در حال مرگ بار سنگینی روی دوش خانواده ام میشد ، اما در یک لحظه کاملا فهمیدم که من الان میدونم دلیل بیماری سرطانم چیه ، میفهمیدم که چه چیزی باعث سرطان در من شده و اگر انتخاب میکردم که به بدنم برگردم میدونستم که سریعا بدنم بهبود پیدا میکنه و در اون لحظه تصمیم گرفتم که برگردم.

از طرف پدرم این الهام به من شد که تو این حقیقت رو میدونی که واقعا چی هستی ، پس برگرد و بدون ترس زندگی کن. و درست در همین لحظه بود که از کما بیدار شدم و خانواده ام از دیدنم خوشحال شدند ، دکترها اونجا بودند اما نمی تونستند هیچ توضیحی بدهند ، متعجب شده بودند و بسیار محتاط چون من خیلی ضعیف شده بودم و اونها هیچ راه حلی نداشتند. هیچکس باورش نمیشد که من از کما بیدار شده باشم و به زندگی برگشته باشم ، اما من میدونستم که خوب میشم و به تمامی خانواده ام گفتم که من خوب میشم ، الان وقت رفتن من نیست.

در طول پنج روز تومورها در بدنم 70 درصد کاهش یافتند و بعد از 5 هفته من از بیمارستان مرخص شدم و به خانه رفتم ، من کاملا از سرطان خلاص شده بودم. اتفاقی که افتاده بود این بود که من باید به زندگی برمینگشتم ، از اون نقطه میتونید تصور کنید بطور کامل حس دیگه ای نسبت به زندگی پیدا کرده بودم ، نگاهم به جهان تغییر کرده بود ، این تجربه نگاه من رو تغییر داد .

بدن فیزیکی من بیمار بود و من این موضوع رو درک کردم که خیلی سخت خواهد بود بعد از تجربه خارج شدن از جسم بتونیم دوباره به جسم برگردیم و تنها چیزی که باهاش بتونم این موضوع رو توضیح بدم یک مثال و تشبیه به یک انبار هست. تصور کنید که ما همه با هم در یک انبار تاریک هستیم که کاملا سیاهه و شما نمیتونید هیچ چیزی رو ببینید چون اونجا خیلی تاریکه ، اما تصور کنید که در دستتون یک چراغ قوه کوچک رو نگه داشتید ، فقط یک چراغ قوه کوچک و روشنش میکنید و با اون چراغ قوه در مسیر حرکت میکنید از میان تاریکی شما فقط از نور یک چراغ قوه کوچک استفاده میکنید تا مسیرتون رو پیدا کنید.

هرچیزی که در تاریکی میبینید تنها چیزی است که نور چراغ قوه روش افتاده ، شما نور چراغ رو به اطراف میچرخونید و همه چیزی که میبینید تنها چیزیه که نور روش افتاده و باقی چیزها در تاریکی هستند. حالا تصور کنید یه روزی سیلی از اشعه های نور انبار تاریک رو به طور کامل روشن کنه ، همه جا روشن میشه و شما میتونید واقعیت انبار رو یکجا ببینید میبینید که انبار خیلی بزرگتر از اون چیزیه که شما تصور میکردید، همینطور ردیفهای قفسه پشت سر هم وجود دارند که چیزهای مختلفی

در اونها چیده شده هر نوع چیزی که شما بتونید یا نتونید تصور کنید بعضی هاشون زیبا هستند و بعضی خیلی زیبا نیستند بعضی بزرگ و بعضی کوچک بعضی در رنگهایی که هیچوقت قبلا اونا رو ندیدین و هرگز تصور نمیکردید که وجود دارن و بعضی چیزهای عجیب یا خنده دار ، همه در کنار هم وجود دارن، شما بعضی از اونها رو قبلا با چراغ قوه دیده بودید اما بعضی از اونها رو هیچوقت ندیده بودید.

حالا تصور کنید که نور دوباره بره و خاموش بشه و شما دوباره با یک چراغ قوه تنها بمونید، حالا دوباره چیزی که شما میتونید ببینید تنها چیزی که با نور یک چراغ قوه میتونید ببینید اما حداقل الان میدونید که اینجا خیلی چیزهای بیشتری هست که بطور همزمان کنار هم قرار گرفتند. حالا شما میدونید که اگر چیزی رو نمیبینید یا تجربه نمیکنید به این معنی نیست که وجود نداره شما پس از اون اتفاق همه اینها رو میفهمید. چیزی که من حس میکنم اینه که خیلی چیزهای بیشتری نسبت به چیزی که ما ایمان داریم ، خیلی بیشتر از چیزی که ما تجربه میکنیم وجود داره. برای اینکه کمکتون کمک کنم بفهمید میخوام سعی کنم به خورده بیشتر موضوع رو براتون روشن کنم. ازتون میخوام که پیرامونتون رو نگاه کنید و هرچیزی به رنگ قرمز رو که میبینید به خاطر بسپارید ، هرچیزی به رنگ قرمز ، بسیار خوب حالا چشمانتون رو ببندید و چندتا چیز رو که به رنگ آبی بودند میتونید به خاطر بیارید ؟ تقریبا هیچی! چشمانتون رو باز کنید و به اطراف نگاه کنید میبینید که چقدر چیزهای آبی دور و برتون هست اما شما اصلا به اونها توجه نکردید ، این مثل آگاهی شماست ، اون شعاع چراغ قوه مثل آگاهی شماست که شما اون رو روی چیزها می اندازید و تبدیل به حقیقت شما و تجربه بیدار شما میشه .

در مورد میلیاردها دلاری که برای سرطان هزینه میشه فکر کنید در مورد کمپین های آگاهی از سرطان فکر کنید ، تصور کنید اگر ما انرژی و پول و تلاشمون رو در راه سلامت "آگاهی" هزینه میکردیم چه دنیای متفاوتی داشتیم. اگر سطح آگاهیمون رو تغییر میدادیم ، من میخوام پنج درسی رو که از این تجربه گرفتم باهاتون به اشتراک بذارم :

شماره اول ، "عشق" مهمترین چیزی که من آموختم و مهمترین چیزی که اینجا داریم ، عشق مهمترین چیزیه که باید آگاهی‌مون رو روی اون متمرکز کنیم. وقتی میگم عشق ، همه خیلی ساده تصور میکنند نیازی هست که همه داریم تا بقیه مردم رو دوست داشته باشیم اما چیزی که من فهمیدم یکی از دلایل سرطان من این بود که خودم رو دوست نداشتم ، وقتی خودمون رو دوست داشته باشیم به خودمون ارزش میدیم ، وقتی به خودمون ارزش میدیم به مردم یاد میدیم که چطور با ما رفتار کنند. وقتی شما خودتون رو دوست داشته باشید دیگر نیازی نیست که دیگران را کنترل کنید و اجازه نمیدید که دیگران شما رو کنترل کنند ، پس دوست داشتن خود به اندازه دوست داشتن دیگران اهمیت داره و هرچه شما بیشتر خودتون رو دوست داشته باشید عشق بیشتری برای بخشیدن به مردم کسب میکنید.

شماره دوم و درس بعدی که من گرفتم زندگی کردن بدون ترس است، بیشتر ما عادت داریم که از خیلی چیزها بترسیم، من عادت داشتم که از هرچیزی بترسم ، از سرطان میترسیدم که نکنه یه وقت چیزی بخورم که باعث سرطان بشه ، از مردم خشمگین میترسیدم ، از شکست می ترسیدم و بیشتر ما این احساس ترس رو داریم. مردم فکر میکنند که این احساس ترس از اونها محافظت میکنه و باعث میشه مراقبتهای لازم رو انجام بدن! اما عشق تنها چیزیه که از شما محافظت میکنه وقتی شما به خودتون و دیگران عشق میورزید مطمئن باشید از خودتون هم محافظت میکنید و بقیه مردم رو هم از خطر محافظت میکنید.

سومین درسی که من گرفتم و خیلی مهمه ، شادی و خنده و لذت از زندگی است ، ما هنگام تولد به این موهبت آگاه هستیم. خندیدن خیلی مهمه این کاریه که بچه ها تمام وقت انجام میدن...

ما هنگام تولد عشق رو هم میشناسیم و بدون ترس هستیم اما همینطور که رشد میکنیم شرط و شروطهایی برای این موهبت ها میزاریم. خندیدن و لذت بردن از زندگی بسیار مهمه، این از تمام فعالیتهای معنوی که فکر میکنید هم مهمتره، اگر ما خنده بیشتری روی صورتمون بود و اگر سیاستمدارها خندیدن رو دوست داشتند ما

دنیای خیلی متفاوت تری داشتیم و اگر ما بیشتر بخندیم و به مردم بیمار هم یاد بدیم که بخندند بیمارستانهای کمتری خواهیم داشت ، زندانهای کمتری خواهیم داشت.

چهارمین چیزی که یاد گرفتم این بود که زندگی حقیقتاً یک هدیه است ، بیشتر ما فکر میکنیم زندگی یک چیز عادی اما اینطور نیست و این جای تاسف است که ما فقط وقتی چیزی رو از دست میدیم قدرش رو میفهمیم. من وقتی داشتم زندگیم رو از دست میدادم ارزش واقعیش رو فهمیدم و میخواهم که بقیه این اشتباه رو نکنند چون نمیخواهم مردم حقیقت رو وقتی بفهمند که دیگه دیر شده ، زندگی شما و همه مردم یک هدیه است ، حتی چالشهای زندگی هم هدیه هستند. سرطان برای من بزرگترین چالش در زندگی بود اما امروز نظرم راجع بهش عوض شده ، فکر میکنم اون بزرگترین هدیه زندگی من بود. مردم و حتی خود من فکر میکردیم که سرطان من رو خواهد کشت اما در عمل من داشتم خودم رو قبل از اینکه سرطان بگیرم میکشتم ، سرطان زندگی من رو نجات داد ، در پایان شما خواهید فهمید که چالشهای شما همگی هدایایی برای شما بودند و اگر شما اکنون دچار یک چالش هستید و نمیتونید تصور کنید که اون یک هدیه باشه مفهومش اینه که هنوز چالش شما به پایان نرسیده.

پنجمین و آخرین چیز مهمی که آموختم این بود که خیلی مهمه که همیشه خودتون باشید. خودتون باشید تا بتونید نور چراغ خودتون رو بتابونید. نور چراغتون هرچقدر بود ، کم یا زیاد ، اون رو بپذیرید. به کسی که هستید تبدیل بشید و به خودتون تحقق ببخشید، بدون قید و شرط خودتون رو دوست داشته باشید، خودتون باشید و با این پنج چیز از شما دعوت میکنم که برید و شجاعانه زندگی کنید. خیلی متشکرم.



تجربه پس از مرگ یک نابینا :

دکتر کنس رینگ (Kenneth Ring) در تحقیقات خود در مورد تجربه افراد کور در طی دو سال با 30 نفر که تجربه نزدیک به مرگ داشته ولی در دنیا کور بوده‌اند مصاحبه کرده است. یکی از این افراد «ویکی اومپگ» (Vicki Umipeg)، زنی 45 ساله و یک کور مادرزاد است. ویکی نارس به دنیا آمده بود و بلافاصله بعد از تولد در دستگاه مخصوص کودکان نارس قرار داده شده بود. ولی به علت اشکال فنی دستگاه و دریافت اکسیژن بیش از حد، عصب بینائی ویکی آسیب دائمی دیده و ویکی بینائی خود را برای همیشه از دست داد. با این حال ویکی در تجربه خود توانسته بود مانند بقیه ببیند و محتویات تجربه او کاملاً شبیه کسانی که بینا هستند می‌باشد و هیچ تفاوت خاصی در آن نمی‌توان دید. این نشان دهنده این است که این تجربیات نمی‌توانند زائیده توهم و تخیلات ذهنی باشند. زیرا محتویات و تصاویر موجود در ذهن از خاطرات و اتفاقات گذشته معمولاً نقش زیادی در تصویراتی که انسان در توهمات ذهنی خود می‌بیند بازی می‌کند. در زیر قسمتی از کتاب دکتر رینگ در این باره بازگو شده است.

ویکی که در اثر تصادف رانندگی جان داده بود، در مصاحبه خود به دکتر رینگ گفت که در حالی که بالای بدنش در بخش اورژانس بیمارستان شناور بود بدن خود را پایین روی تخت دیده بود و دید که یک دکتر مرد و یک پرستار زن مشغول کار روی بدن او هستند. چگونه ویکی که کور بوده و هیچ وقت خود را در آینه رؤیت نکرده بود فهمید که این بدن اوست!

او می‌گوید: «من آن وقتها خیلی لاغر و قد بلند بودم. ابتدا که نگاه کردم تنها یک بدن دیدم و نمی‌دانستم بدن من است. ولی بعد متوجه شدم که من این بالا نزدیک سقف هستم و فکر کردم که عجیب است که اینجا باشم. من این بالا چه می‌کنم؟ آیا من مرده‌ام؟ فهمیدم که بله من مرده‌ام و در بدنم نیستم و بدنی که روی تخت است (که از نظر لاغری و قد بلندی به من شباهت دارد) در حقیقت بدن من است. من همچنین یک حلقه طلای ساده و یک حلقه دیگر که پدرم به من داده بود به انگشت دست راستم داشتم که آنها را نیز در بدنم دیدم... این اولین باری بود که توانستم دیدن و نور را حس کنم، زیرا آن را خود شخصاً تجربه کردم»

ویکی می‌گوید که بعد از مدت کوتاهی متوجه شد که در حال صعود به سمت بالا است و از سقف بیمارستان عبور کرده و از بالای ساختمان با دیدی پانورامیک و 360 درجه می‌تواند تمام منظره اطراف را ببیند. این بی وزنی و آزادی حرکت و توانایی دیدن احساس نشاط و هیجان خارق‌العاده‌ای به ویکی داد. در آن موقع بود که ویکی شروع به شنیدن نوعی موسیقی و ملودی بسیار خوش نوا، شبیه به صدای سنج بادی کرد. او سپس تونلی را در مقابل خود دید و با شدت و از ناحیه سر به درون این تونل کشیده شد. ویکی می‌گوید که تونل تاریک بود ولی می‌توانست حس کند که به سمت نوری در انتهای تونل حرکت می‌کند. هنگامی که ویکی به نور رسید، احساس کرد که صدای ملودی که می‌شنید به نوعی مناجات و سرود روحانی تبدیل شد. ویکی خود را در فضائی بسیار زیبا و منظره‌ای بسیار سرسبز و پر از گلها و درختان و چمن یافت. در آنجا افراد زیاد دیگری نیز حضور داشتند و فضای آنجا بسیار نورانی بود. ویکی می‌گوید نور نه تنها قابل دیدن بلکه قابل حس کردن بود، آن زنده بود. حتی کسانی که آنجا بودند می‌درخشیدند.

«آنجا همه کس و همه چیز از جنس نور بود. من نیز از نور ساخته شده بودم. از نور عشق صادر می‌شد و همه جا پر از عشق بود. حتی چمن‌ها، پرندگان، درختان، و همه چیز از خود عشق و محبت صادر می‌کرد.»

ویکی در آنجا با پنج نفر که از قبل و در دنیا می‌شناخت ملاقات کرد که برای استقبال از او آنجا بودند. دو نفر از آنها هم‌کلاسی‌های دوران کودکی ویکی در مدرسه نابینایان بودند که سالها قبل مرده بودند، یکی در 6 سالگی و یکی در 11 سالگی. در دنیا آنها هر دو کور بوده و از نظر ذهنی نیز شدیداً عقب مانده بودند. ولی آنجا آنها می‌درخشیدند و زیبا و سالم و سرشار از زندگی و انرژی به نظر می‌رسیدند. آنها دیگر در شکل و هیأت یک کودک نبوده و بلکه به قول ویکی آنها در «سن ایده‌آل خود بودند».

ویکی همچنین زن و شوهری که در کودکی گاهی از او مراقبت می‌کردند را دید. اسم آنها خانم و آقای زیلک بود و هر دو درگذشته بودند. نفر پنجم نیز در این گروه مادر بزرگ ویکی بود که نقش زیادی در بزرگ کردن او بازی کرده بود و خود دو سال پیش درگذشته بود. ویکی می‌گوید در این ملاقات‌ها هیچ کلامی بین ما رد و بدل نشد، و تنها ارتباط ما از طریق احساس بود، احساس محبت و استقبال.

در آنجا ناگهان ویکی احساس کرد که دانش و حکمتی کامل و بی انتها به درون او جاری گشت: «احساس می‌کردم که همه چیز را می‌دانم... و معنی و علت همه چیز را درک می‌کنم. می‌دانستم که پاسخ تمام سؤالاها راجع به زندگی، راجع به سیارات دیگر، راجع به خدا، راجع به هر چیزی اینجا است... گوئی این مکان خود از جنس علم و آگاهی بود.» در حالی که ویکی این آگاهی‌ها را دریافت می‌کرد متوجه شد که وجودی بسیار درخشان در کنار او ایستاده است که نور او به مراتب از نور بقیه کسانی که آنجا بودند بیشتر است. این وجود به نرمی به ویکی خیر مقدم گفت و ویکی با ذوق و هیجان درباره تمام آگاهی‌ها و توانائی‌هایی که آنجا بدست آورده بود برای او گفت. او در جواب به ویکی می‌گوید: «فوق‌العاده است مگر نه؟ اینجا همه

چیزها زیبا و با یکدیگر متناسب و هماهنگ هستند. تو خود آن را خواهی دید، ولی تو اکنون نمی‌توانی اینجا بمانی. هنوز زمان تو فرا نرسیده و باید بازگردی»

ویکی با سرخوردگی و ناراحتی شدید اعتراض کرده و به او گفت که می‌خواهد آنجا و پیش او بماند. ولی وجود نورانی به او اطمینان داد که او به آن مکان باز خواهد گشت، ولی فعلاً باید به زمین بازگشته و در مورد عشق و محبت و بخشیدن بیشتر یاد بگیرد و به دیگران نیز یاد بدهد. ویکی هنوز راضی نشده بود ولی به او گفته شد که باید بازگردد تا بتواند بچه‌هایش را به دنیا بیاورد. ویکی علی‌رغم اینکه بچه‌ای نداشت، تشنهٔ بچه‌دار شدن بود و با شنیدن این حرف دیگر تقریباً مشتاق بازگشت می‌شود. ولی قبل از بازگشت وجود نورانی به او می‌گوید: «ولی اول این را ببین». به ویکی تمام زندگی او از بدو تولد نشان داده می‌شود. وجود نورانی با نرمی در مورد قسمت‌های مختلف زندگی ویکی به او توضیحاتی می‌دهد تا اهمیت و اثر رفتارش را درک کند. آخرین خاطرهٔ ویکی از تجربه‌اش این بود که بعد از پایان مرور زندگیش وجود نور به او گفت «اکنون باید بازگردی». ویکی کششی بسیار شدید در جهت عقب حس کرده و با سرعت به بدنش بازگشت.

80% بقیهٔ افراد کوری که دکتر رینگ با آنها مصاحبه نموده بود تجربه‌هایی مشابهی از لحاظ وفور مؤلفه‌های تصویری و دیداری را گزارش داده‌اند. گاهی برای افرادی که کور مادرزاد هستند در ابتدا توانایی دیدن و دریافت تصاویر از جهان اطراف کمی گیج کننده است و مدتی طول می‌کشد که بتوانند با آن راحت باشند. به عنوان مثال ویکی به دکتر رینگ گفته بود: «برای من درک و هضم دیدن در ابتدا کمی مشکل بود زیرا هرگز آن را تجربه نکرده بودم و برایم حسی غریب و خارجی بود...چطور بگویم؟ مانند شنیدن کلماتی بود که می‌دانید کلمه هستند ولی نمی‌توانید بفهمید معنای آنها چیست!»

Learning How to Let Go (NA)

Mary Beth Willi

تجربه مری بس ویلی پس از مرگ موقت

مری بس ویلی (Mary beth Willi) در سال 1994 طی یک تصادف رانندگی تجربه نزدیک به مرگ داشت. این اتفاق تأثیر عمیقی روی مری گذاشت و باعث شد او به کار در آسایشگاه مخصوص افراد نزدیک به احتضار (hospice) و کمک به آنان روی بیاورد. همچنین او کتابی به نام "فراگیری رهائی" (Learning How to Let Go) نوشته است. او می‌گوید:

"این تصادف بدترین و بهترین چیزی بود که در زندگی برای من رخ داده است. یک روز در تابستان سال 1994 در شهر کلیولند ایالت اوهایو بود. من در آن موقع استرس زیادی داشتم زیرا پدر شوهرم که به تازگی سکنه کرده بود با مادر شوهرم و سه سگشان آمده بودند که برای چند هفته‌ای پیش ما باشند تا وقتی که حال پدرش بهتر شود. ما خود نیز 6 بچه از 5 تا 17 سال و یک سگ در خانه داشتیم. من باید برای خرید مواد غذایی به فروشگاه می‌رفتم. در حال رانندگی با ماشینم استیشن

خود در اتوبان بودم ، من در خط سمت چپ اتوبان با سرعت می‌راندم متوجه شدم که یک ماشین در شانهٔ چپ اتوبان توقف کرده و پنجر شده است و تعدادی جوان هم با لباس پیش‌آهنگی آن جا بر روی چمنها نشسته‌اند که ماشین جلوی من به طور ناگهانی ترمز کرد تا به شانهٔ سمت چپ رفته و به ماشین آنها کمک کند. من هم مجبور شدم ناگهان ترمز کنم ولی هنگامی که به آینه بقل نگاه کردم دیدم که پشت سر من یک کامیون است که با سرعت در حال نزدیک شدن به من است.

به یاد دارم که پیش خود گفتم "باورم نمی‌شود که امروز قرار است بمیرم!" 2-3 ثانیه بعد کامیونی که در آینه دیده بودم از پشت با من برخورد کرد ولی در این مدت 3 ثانیه اتفاقات زیادی برای من افتاد. بلافاصله زمان برای من متوقف و ابدی شد. من هنوز در بدنم و در حال رانندگی بودم ولی خارج از چهارچوب زمان فیزیکی بودم. همه چیز کاملاً ساکت و آرام شده بود و با این آرامش احساس عشقی عمیق که مرتباً در حال افزایش بود من را در بر گرفته بود و دیگر هیچ ترسی در دل من نبود. هیچ گاه چنین احساس محبت و دوست داشته شدنی نکرده بودم و درون خود می‌دانستم که این احساس از طرف خداست.

احساس می‌کردم که دو نفر دیگر نیز آنجا با من هستند، نمی‌دانم از کجا ولی می‌دانستم یکی از آنها مادر بزرگم است. من در خانواده‌ای کاتولیک و مذهبی بزرگ شده بودم که از کودکی به من یاد داده بودند که به خدا اعتقاد داشته باشم. من هم اعتقاد داشتم، ولی همواره از دست خدا به خاطر چیزهایی که در زندگی برایم اتفاق افتاده بود عصبانی بودم. اکنون وجود خدا برایم اثبات شده بود، نه خدائی سختگیر و عذاب کننده، بلکه خدائی مهربان. من پیش خودم فکر کردم "ای وای، پس واقعاً خدائی است". پاسخ خدا افزایش عشقی بود که به سوی من می‌فرستاد. من در دستان او کاملاً احساس امنیت و گرمی می‌کردم. در آن موقع زندگی من پیش رویم نمایش داده شد. من تمام خوبیهای که کرده بودم و احساس‌های خوبی که در دیگران بوجود آورده بودم را خود حس کردم و جاهائی که رد پائی از محبت و دلسوزی را در زندگی کسی به جای گذاشته بودم دیدم. در دیدن این صحنه‌ها گوئی

خدا به من می‌گفت که تو باعث افتخار و خوشحالی منی و من از این امر چنان احساس خوشحالی می‌کردم که غیر قابل تصور است.

بیشترین احساس خوشحالی را از اعمال کوچک و برنامه ریزی نشده خوبی که برای دیگران انجام داده بودم گرفتم. بسیاری از اوقات حتی متوجه کار خوب خود نبودم و کاملاً آن را بدون فکر قبلی انجام داده بودم. به من نشان داده شد که آنچه به حساب می‌آید و برای خدا ارزش بسیار زیادی دارد لزوماً کارهای بزرگ و پر سر و صدا نیستند، بلکه کارهای کوچکی هستند که در طول زندگی روزمره خود در میان کارهای عادی خود انجام می‌دهیم. همچنین به من تمام کارهای آزار دهنده‌ای که در حق دیگران کرده بودم نمایش داده شدند، که از بدی بعضی از آنها حتی خبر نداشتم.

در آنجا خدا من را مورد قضاوت قرار نمی‌داد، بلکه او در حالی که من خود را مورد قضاوتی تند قرار داده بودم به من نوازش و محبت می‌کرد. در این قسمت مرور زندگیم من احساس شرمندگی بسیاری می‌کردم، ولی جائی برای مخفی شدن و فرار نبود. من خود را لایق تنبیه می‌دیدم ولی گویی خدا از درون به من الهام کرد که "چه درس‌هایی یاد گرفتی و چه تصمیمات متفاوتی می‌توانستی بگیری؟"

این بدون تردید خدای قاضی و تنبیه کننده که به من یاد داده شده بود نبود. شاید سخت ترین قسمت برای من فهم و درک این حقیقت بود که همین الان نیز خدا من را بخشیده است. ولی من با بخشیدن خودم مشکل زیادی داشتم. او به من نشان داد که نمی‌توانم عشق او را به درون خود راه دهم مگر این که اول خود را ببخشم. تنبیه و نبخشیدن خود من را به او نزدیک‌تر نمی‌کرد، بلکه او از من می‌خواست که عشق او را قبول کنم. وقتی خود را بخشیدم برایم فهمیدن زندگیم و نگاهی صادقانه و نقادانه به آن ساده‌تر شد. عشق خدا مانند عشقی وابسته به عمل من نبود، بلکه عشقی بدون قید و شرط بود.

به من نشان داده شد که گرچه من به کلاس تربیت کودکان رفته‌ام و از نظر فیزیکی بچه‌هایم را اذیت نمی‌کنم، گاهی با حرفهایم آنها را می‌کشم. می‌توانستم دردهای آنها (که از کلمات من ناشی شده بودند) را حس کنم. من از دیدن آن چنان احساس شکستی کردم ولی خدا به ابراز عشقش به من ادامه داد. او به من اجازه داد که هر سؤالی می‌خواهم از او بپرسم. تنها سؤال من این بود که چگونه می‌توانست این پدر و مادر را به من بدهد؟ چگونه می‌توانست تمام آن سالها من را فراموش کرده و تنها بگذارد تا خودم به تنهایی با مشکلات دست و پنجه نرم کنم؟ باید اعتراف کنم که من خیلی از دست خدا عصبانی بودم. او به من نشان داد که چرا آن پدر و مادر و آن بچگی و آن تجربه‌های زندگی را به من داده بود، من خود از او خواسته بودم! من خود این زندگی را انتخاب کرده بودم زیرا می‌خواستم درسهای خاص آن را فرا گیرم. اکنون همه چیز بسیار روشن بود، من باید همه آن چیزها را تجربه می‌کردم تا بتوانم آنچه را که نیاز دارم یاد بگیرم و به رشد خود ادامه دهم. او هیچ گاه من را تنها نگذاشته بود و اکنون با نگاه به گذشته و زندگی می‌توانستم بینم که واقعاً او همیشه در زندگی من بود. من در انتخابهایم اشتباهات زیادی کرده بودم زیرا من به درونم گوش نمی‌کردم و به آن اعتماد نداشتم.

به من نشان داده شد که زمین مانند یک مدرسه است و هنگامی که زمان ما روی آن به پایان رسد ما زندگی خود را مرور کرده و از آن فارق‌التحصیل می‌شویم و به خانه بازمی‌گردیم. من یاد گرفتم که باید به ندای قلب خود گوش کنیم. درس زندگی بسیار ساده است، همه چیز راجع به عشق است. اینکه چقدر خدا ما را دوست دارد و چقدر ما یاد می‌گیریم که خویشتن و دیگران را دوست داشته باشیم، صرف‌نظر از اینکه چه چیزهایی را باید در این دنیا تحمل کنیم. هنگامی که مرور زندگی به پایان رسید خدا به من نشان داد که چرا ما به این دنیا می‌آییم. من از اینکه چقدر هر یک از ما برای خدا مهم هستیم و من خود چقدر برای خدا مهم بودم متعجب شدم زیرا من تصور نمی‌کردم حتی در یاد او باشم، گویی تمام این سالها که من خود را با دیگران مقایسه می‌کردم او به من می‌گفت "چرا من تو را اینگونه منحصر به فرد آفریدم اگر می‌خواستم شبیه به کس دیگری باشی؟" هیچ کس دیگر نمی‌توانست

آنچه را که من برای انجام آن به دنیا آمده بودم و آنگونه که من آن را انجام می‌دهم و او می‌خواست انجام دهد. به خاطر همین ما نباید هیچ گاه کسی را مورد قضاوت و شماتت قرار دهیم، بعضی از ما برای یادگیری به دنیا می‌آییم و بعضی دیگر برای یاد دادن و بعضی دیگر برای هر دو.

در آنجا از من پرسیده شد که آیا می‌خواهم آنجا بمانم یا می‌خواهم به زمین برگردم؟ به من فهمانده شد که کودکان من با این آگاهی به این دنیا آمده‌اند که امکان دارد مادر خود را در سنی کم از دست بدهند و خانواده‌ی من نیز بلاخره با مرگ من کنار خواهند آمد و درس لازم را از آن یاد خواهند گرفت و خدا از آنان مراقبت خواهد کرد. تصمیم من ساده بود، می‌خواستم آنجا بمانم. ولی به من کارهائی که هنوز در زمین باید انجام می‌دادم و درسهائی که باید یاد می‌گرفتم نشان داده شد. بعد از آن دوباره از من پرسیده شد که آیا می‌خواهم آنجا بمانم یا بازگردم؟ گرچه خوبی من بیشتر از بدی‌هایم بودند، می‌بایست برمی‌گشتم و بسیاری از غلط‌هایم را درست می‌کردم. من نمی‌خواستم خدا را از خود ناامید کنم و نمی‌خواستم این قدر کارها و مسائل تمام نشده را نیمه‌کاره رها کنم.

من به آرامی و با حالتی مانند نجوا گفتم که گرچه بیشتر مایلم با تو بمانم ولی باید برگردم. افسوس من از این است که با دقت و صرف وقت بیشتری این تصمیم را نگرفتم! به محض اینکه گفتم باید برگردم همه چیز جلوی من بسته شد و گفتگوی من با خدا پایان یافت و من خود را پشت فرمان ماشین در حال رانندگی یافتم! باورم نمی‌شود که در مدت 3 ثانیه اینقدر اتفاق برایم افتاده بود و چقدر یاد گرفته بودم، ولی من نمی‌خواستم این تجربه پایان یابد، من زمان بیشتری می‌خواستم و هنوز سؤالات زیادی داشتم و عشق بیشتری می‌خواستم. من از اینکه در آنجا نماندم و به سوی نور نرفتم متأسف و پشیمان بودم ولی دیگر تصمیم را گرفته بودم و همه چیز تمام شده بود.

فکری پر قدرت از درون به من گفت که باید پای خود را از روی ترمز بردارم و پدال گاز را تا ته فشار دهم. من هم بدون هیچ سؤال‌الی همین کار را کردم. با این کار ماشین من به ماشین جلویی برخورد کرد و آن کامیون هم که در آینه دیده بودم از عقب با من تصادف کرد. ماشین جلوی من در اثر ضربه به چمنهای میانه جاده رفته و در آنجا متوقف شد. کامیون هم من را قیچی نکرد و من حدود 30 متر دیگر به جلو رفته و به فضای چمن وسط اتوبان کشیده شده و آنجا متوقف شدم.

نکته‌ای که باید بر آن تأکید کنم این است که اگر تصمیم به ماندن در نور می‌گرفتم قبل از اینکه تصادف اتفاق بیافتد رفته بودم. همه فکر می‌کردند که من بطور دل خراشی در تصادف کشته شده‌ام در حالی که من قبل از تصادف در آغوش گرم محبت او محفوظ بودم، بدون نگرانی و بدون اینکه چیزی از تصادف یا درد آن را حس کنم. احساس گرم و دلپذیر عشقی که از خدا گرفته بودم هنوز با من بود ولی به سرعت از من می‌گریخت. افسر پلیس بعداً به من گفت که نمی‌داند چطور من این کار را کرده‌ام، ولی با ترمز نکردن و گاز دادن قبل از تصادف جانهای زیادی را نجات داده‌ام زیرا هیچ کس جراحت جدی ندیده بود. من فکر می‌کردم حالم خوب است و از رفتن به بیمارستان امتناع کردم که کاری احمقانه بود، زیرا چند ساعت بعد تمام بدن من شروع به درد کرد و نمی‌توانستم گردنم را حرکت دهم.

من با کسی راجع به آنچه اتفاق افتاد صحبت نکردم زیرا می‌دانستم کسی حرف من را باور نخواهد کرد. من آن شب به بخش اورژانس بیمارستان رفتم و تمام کادر پزشکی از کمی جراحات من تعجب کردند و می‌گفتند نمی‌توانند بفهمند چگونه من آنجا زنده ماندم ولی من می‌دانستم، زیرا من انتخاب کرده بودم که در دنیا بمانم و کارهای نیمه تمام را تمام کنم. ولی اکنون نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چرا به این دنیا بازگشتم و چه کارهایی را باید انجام دهم. آگاهی به ماموریتم در دنیا به محض اینکه بازگشت را انتخاب کردم بطور کامل از من گرفته شد و من دوباره مانند یک موش در یک جنگل سعی می‌کنم راه خود را انتخاب کنم. اکنون دیگر از احساس عشقی که آن روز از خدا گرفته بودم چیزی جز یک خاطره باقی نمانده است. هر وقت زندگی

برایم سخت می‌شود به یاد می‌آورم که به خدا گفته ام که می‌توانم ماموریتی که از من خواسته است را انجام دهم. این به من کمک می‌کند که به حرکت خود ادامه دهم. من می‌دانم که خدا حقیقتاً با من است و من با همه وجود دوست دارم او را خوشحال کنم. من یک عکس از کلاس اول دبستان خود بالای تختم گذاشتم تا هر وقت به آن نگاه می‌کنم به یاد بیاورم که من آفریده خدا هستم. هرگاه با شرایطی سخت روبرو می‌شوم یا کسی من را خیلی عصبانی می‌کند برای چند لحظه مکث می‌کنم و به یاد می‌آورم که روزی دوباره باید مرور زندگیم را بینم و این دفعه نمی‌خواهم درد آور باشد. من انسان بی‌عیبی نیستم ولی واقعاً سعی می‌کنم که آنچه درست است را انجام دهم. سال اول بعد از این حادثه سخت‌ترین سال زندگی من بود. بسیاری از اوقات از تصمیم احمقانه‌ام برای بازگشت به دنیا افسوس می‌خوردم و گاهی بر سر خودم فریاد می‌کشیدم که با خودت چه فکری می‌کردی که این تصمیم را گرفتی. حال با نگاه به زندگیم و آنچه در این چند سال یاد گرفتم و تمام نعماتی که دارم احساس خوشحالی می‌کنم. ولی گاهی هنگامی که به اشعه خورشید که از میان ابرها می‌تابد نگاه می‌کنم دلم برای خانه و وطنم در سرای دیگر تنگ می‌شود. اکنون به هر مانع و چالش مانند یک فرصت نگاه می‌کنم و همواره به دنبال یادگیری درس‌هایی جدید هستم. زندگی این گونه بسیار راحت تر است.



تجربه رانل والاس پس از مرگ موقت

در 9 اکتبر 1985 رانل والاس (RaNelle Wallace) و همسرش در حالی که سعی داشتند با هواپیمای شخصی یک موتورخود از میان یک بوران در قسمت مرکزی ایالت یوتا در آمریکا عبور کنند، به یک کوه برخورد کردند. هواپیمای آنها آتش گرفته و رانل به شدت سوخته و مجروح شد. او با وجود جراحات خود مجبور شد برای یافتن کمک از مسیر سخت کوهستان پایین بیاید، ولی بالاخره بعد از 6 ساعت تلاش توان مقاومت و مبارزه برای زنده ماندن را از دست داد. او خاطره خود را اینگونه نقل میکند:

در آن لحظه من با سرعتی باور نکردنی شروع به پرواز در یک حفره بسیار طولانی و تنگ کردم در حالی که پاهایم به طرف جلو بودند. ناگهان صحنه‌هائی در جلوی من پدیدار شدند که تنها تصویر نبودند، بلکه هر یک احساس، اندیشه، و ادراکی کامل بودند. آنها صحنه‌های زندگی من بودند که با سرعت زیادی در جلوی من منعکس

می‌شدند و من نه تنها هر یک را کاملاً می‌فهمیدم، بلکه هر عمل و اتفاق را دوباره تجربه می‌کردم، و برای اولین بار نیت و علت هر رفتارم و اثری که روی دیگران گذاشته است را عمیقاً درک می‌کردم. کلمه «کامل» نمی‌تواند حق مطلب را در مورد تمامیت و عمق تجربهٔ مرور زندگیم ادا کند. آگاهی ای که من در مورد خودم کسب می‌کردم را نمی‌توان در تمام کتابهای دنیا گنجاند. با نگرانی انتظار فرا رسیدن صحنه‌هایی از زندگیم را داشتم که از دیدن آنها بیم داشتم. ولی بسیاری از آنها هیچوقت در جلوی من ظاهر نشدند و من فهمیدم که به این علت است که من در دنیا اشتباه بودن آنها را فهمیده و صادقانه مسئولیت آنها را به گردن گرفته بودم. من خودم را دیدم که خالصانه از خدا خواسته بودم که مرا ببخشد و او نیز بخشیده بود. من از رفعت و مهربانی او به شگفت آمدم که چگونه بسیاری از اشتباهات من را به سادگی بخشیده و پاک نموده است. ولی در مقابل صحنه‌هایی را دیدم که انتظار آنها را نداشتم، چیزهایی که به همان اندازه مهیب بودند و من آنها را با جزئیات کامل و وحشتناکشان می‌دیدم. دیدم که چگونه در زندگیم بسیاری را رنجانده و به آنها آسیب زده بودم یا در انجام مسئولیت‌هایم در قبال آنها اهمال ورزیده بودم تا جایی که اهمال من بالاخره بطور برگشت ناپذیری در زندگی آنها اثر منفی گذاشته بود.

کسانی که به من نیاز داشته یا به نوعی به من وابسته بودند و من به بهانهٔ این که سرم شلوغ است یا این مشکل، مشکل من نیست یا با بی‌اهمیتی و تنبلی از کنار آن رد شده بودم. بی‌خیالیهای من دردهایی حقیقی در دیگران ایجاد کرده بود که من از آنها کاملاً بی‌خبر بودم.

یکی از دوستانم را دیدم که در زندگیش بخاطر من ضربه‌ی بزرگی دیده بود. دیدم که من یکی از افراد کلیدی ای بودم که برای کمک و راهنمایی به زندگی او فرستاده شده بود. ولی به جای کمک به او، من با اشتباهات متعدد و خودخواهی‌هایم در نهایت بر روی زندگی او اثر منفی گذاشته بودم و باعث شده بودم که او به سمت تصمیماتی اشتباه و رنجی بیشتر هدایت شود. من بدون اهمیت دادن به نتایج اعمالم، زندگی خودم را خراب کرده بودم و همچنین به او نیز آسیب زده بودم. من تا

آن موقع نمی‌دانستم که بی تفاوتی در برابر مسئولیت به دیگران چنین گناه بزرگی است.

بعد از آن زن مسنی را دیدم که تنها زندگی می‌کرد و کشیش کلیسا از من خواسته بود که گاهی به او سری بزنم و ببینم که آیا چیزی احتیاج دارد. من آن زن را بخوبی می‌شناختم ولی برای اینکه او پر از احساسات منفی و افسردگی بود، هیچوقت به دیدن او نرفتم زیرا فکر می‌کردم نمی‌توانم اثر منفی او را روی احساسم تحمل کنم. ولی اکنون می‌دیدم که این فرصت و موقعیت برای کمک به او از عالمی بالاتر ترتیب داده شده بود و من دقیقاً همان کسی بودم که آن زن سالخورده در زندگیش در آن موقع نیاز داشت، اکنون من افسردگی و تنهایی این زن را حس می‌کردم و می‌دانستم که من مقصر بودم. من در انجام مأموریتی خاص که به مرور زمان باعث قوی‌تر شدن و رشد من و او، هر دو می‌شد کوتاهی کرده بودم. زیرا در من دلسوزی کافی برای اینکه با ترس احمقانه و تنبلی خود مقابله کنم نبود. ولی بهانه‌ی من دیگر هیچ اهمیتی نداشت، من می‌دیدم که حتی هم اکنون نیز هنوز این زن در تنهایی و افسردگی زندگی سختی را می‌گذراند و دیگر برای برگشتن و کمک به او از دست من هیچ کاری ساخته نبود.

من همچنین کارهای خوبی را که کرده بودم دوباره تجربه کردم، ولی آنها کمتر و کوچکتر از آن بودند که من تصور و انتظار آن را داشتم. بیشتر کارهایی که فکر می‌کردم بزرگ بودند در حقیقت بی اهمیت بودند. اگر خدمت و کمکی به دیگران کرده بودم در جایی بود که انتظار نفعی برای خودم داشتم ولو این نفع به سادگی ارضاء غرورم بوده باشد. ولی برخی دیگر نیز بودند که محبت‌های کوچک و ساده‌ی من مانند یک لبخند یا سخنی خوش یا رفتاری گرم به آنها کمک کرده بود. من می‌دیدم که چگونه عمل کوچک و ساده‌ی من آنها را کمی خوشحالت‌تر و مهربان‌تر کرده و باعث شده که آنها نیز به نوبه‌ی خود در جایی دیگر به انسانی نرمی و مهربانی بیشتری نشان دهند. دیدم که با بعضی از این کارهای به ظاهر پیش پا افتاده، موجی از خوبی و مهر و امید را منتشر کرده‌ام. ولی من از اینکه چقدر خوبی‌هایم کم بودند متأسف بودم. من

آنقدری که فکر می‌کردم به دیگران خوبی و کمک نکرده بودم. وقتی مرور زندگی من به پایان رسید من بی قرار و سرخورده بودم. من همه کارهائی که کرده بودم را با شفافیت و جزئیات کامل دیده بودم، بدیها و نهایت تاریکی و ترسناکی‌شان، و خوبی‌ها که خوشحالی و پاداش آنها و رای هر گونه تصور من بود. ولی در پایان من خود را نالایق و ناکافی یافتم. در آنجا هیچ کس برای قضاوت در مورد من نبود. در حقیقت نیازی هم به حضور کس دیگری نبود. من خود می‌خواستم در درد عذاب وجدان و محکومیت خود ذوب شوم. آتش حسرت و ندامت در حال سوزاندن من از درون بود، ولی از دست من هیچ کاری برنمی‌آمد.

ناگهان یک نقطه نورانی کوچک از دور نمایان شد و من ناخودآگاه به طرف آن حرکت کردم. از این نور عشق و آرامش و امیدی متشعشع می‌شد که من به شدت تشنه آن بودم. به تدریج حفره تنگ و تاریکی که در آن بودم بازتر شده و شکل یک تونل را به خود گرفت که در انتها کاملاً باز بود. با رسیدن به انتهای تونل ناگهان فوران و انفجار نور همه جا را پر کرد، مانند اینکه خورشید در پیش روی من بود. می‌خواستم چشمان خودم را ببندم، ولی چشمانم بسته نمی‌شدند. من با نیروی خارق العاده‌ای که برایم غیر قابل کنترل بود به سمت نور جذب می‌شدم تا جائی که تشعشع نور در تمام وجود من نفوذ کرد. من در نور شناور بودم و عشقی که مرا احاطه و درون مرا پر کرده بود شیرین‌تر و عالی‌تر از هر چه که بتوان آن را تصور کرد بود. نور من را عوض کرد، من با آن پاک و تصفیه شدم و درد درونم و هولناکی گذشته‌ام مانند چیزی دور دست بکلی فراموش شد. من در شیرینی آن غرق شدم و زخم‌ها و آسیب‌های گذشته در فاصله‌ای دور دست پشت سرم فراموش شده و جای خود را به آرامش دادند. سپس من تصویری را در دور دست دیدم، زنی که لباس سفیدی دربر داشت و به طرف من می‌آمد. موهای او درخشندگی سفیدی داشت و چهره او نیز از نور می‌درخشید. او به من رسیده و لبخندی زد که پر از محبت بود و گفت: «رانل»، ولی لبان او حرکت نکردند و متوجه شدم که صدای او را در سرم می‌شنوم و نه در گوشم. او تکرار کرد «رانل، منم مادر بزرگ». ناگهان او را شناختم، او مادر مادرم بود ولی با زنی مریض و ضعیف که من از دنیا به یاد داشتم بسیار متفاوت به نظر می‌رسید. اینجا او سرزنده

و بشاش، و با ظاهری با شکوه و حدود 25 ساله به نظر می‌رسید. مادر بزرگم حدود دو سال پیش مرده بود، و تا این فکر از سرم گذشت ناگهان با خود گفتم «من اینجا چکار می‌کنم؟ پس من هم مرده ام!» ناگهان همه چیز منطقی به نظر آمد، مرور زندگی، تونل، نور، همه به نظر طبیعی می‌آمدند، باید خاطر نشان کرد که هوشیاری و آگاهی من به مراتب قوی‌تر و شفاف‌تر از دنیا بود.

مادر بزرگم دستش را به طرف من دراز کرد و گفت «با من بیا، چیزهای زیادی هست که باید ببینی». من گفتم «جیم کجاست؟» جیم یکی از دوستانم بود که چند ماه پیش در یک تصادف اتومبیل کشته شده بود.

ناگهان من جیم را دیدم که از دور به طرفم می‌آید. من می‌خواستم به طرف او دویده و او را بغل کنم، ولی مادر بزرگم دستش را جلوی من گرفت و گفت «نه نمی‌توانی!» من متعجب شدم ولی در گفته او قدرت خاصی بود و می‌دانستم که نمی‌توانم سرپیچی کنم. پرسیدم «چرا؟» مادر بزرگم گفت «بخاطر نحوه زندگی کردن او در دنیا»

جیم به ما نزدیک‌تر شد و در فاصله حدود 3 متری ما ایستاد در حالی که یک شلوار جین و پیراهن آبی پوشیده بود که دکمه‌های بالای آن باز بود، این همان طوری بود که معمولاً در دنیا لباس می‌پوشید. او لبخندی زد و من می‌توانستم رضایت را در او حس کنم، ولی آن نور و قدرتی که در مادر بزرگم وجود داشت در او نبود. جیم به من گفت که به مادرش این پیغام را بدهم که بیش از این برای مرگش ناله و غذا داری نکند زیرا او از جایش راضی و در حال پیشرفت است. جیم به من گفت که در زندگیش در دنیا تصمیم‌هایی گرفته بود که در رشدش وقفه ایجاد کردند. او آن تصمیم‌ها را با وجود آگاهی به اشتباه بودن آنها گرفته بود و اکنون نیز نتیجه آن را قبول می‌کند. وقتی در اثر سانحه تصادف مرده بود، به جیم این انتخاب داده شده که در عالم روحانی باقی مانده یا به دنیا بازگردد. او دیده بوده که رشدش در دنیا متوقف شده و اگر به دنیا بازگردد ممکن است همین مقدار نور کمی را هم که دارد از دست بدهد.

او از من خواست این چیزها را برای مادرش توضیح بدهم و من نیز قبول کردم، بدون اینکه به این توجه کنم که من که خود در این سوی هستم چگونه این کار را خواهم کرد. جیم به من گفت که کارهای زیادی است که باید انجام بدهد و آنجا را ترک کرد.

من به مادر بزرگم نگاه کردم و پرسیدم چرا نگذاشت من جیم را بفل کنم؟ او به من گفت که «این قسمتی از عاقبت اوست.» من تعجب کردم و مادر بزرگم ادامه داد «قدرتی که به ما داده شده از خود ما به ما داده می‌شود. ما با نیروی اشتیاق به دانستن، عشق ورزیدن، و باور به آنچه نمی‌توان با چشم دید رشد می‌کنیم. توانائی ما برای قبول کردن حقیقت و زندگی بر اساس آن پیشرفت ما را در عالم معنوی معین می‌کند. هیچ کس نور و حقیقت را به ما تحمیل نمی‌کند و هیچ کس نیز آن را از ما نمی‌گیرد مگر اینکه ما خود این اجازه را بدهیم. ما خود بر خود حکومت می‌کنیم و در مورد خود قضاوت خواهیم کرد، ما وکالت کامل داریم.

جیم در دنیا تصمیم گرفت که با قبول نکردن آنچه که می‌دانست درست است رشد خود را محدود کند. او با استفاده و فروش مواد مخدر به خود و دیگران آسیب زد و عده ای بخاطر این کار او بشدت آسیب دیدند. «

او برای رو آوردن به مواد مخدر، عذر و علت‌های مختلفی داشت ولی این بهانه‌ها در واقعیت این که می‌دانست این کار اشتباه است تاثیری ندارد. جیم در زندگی دنیا آنقدر مکرراً تاریکی را بر نور انتخاب کرده بود که دیگر نور را انتخاب نمی‌کرد. اکنون به مقداری که روح او تاریک شده است، محکوم به تاریکی در اینجا است. ولی هنوز هم او توانائی دارد و می‌تواند رشد کند. او می‌تواند به همان مقدار که خواهان پذیرش و مستعد آن است مسرت و لذت دریافت کند ولی او می‌داند که توانائی او برای پیشرفت و خوشحالی کمتر از آنهایی است که نور بیشتری از او دارند. این بخشی از محکومیت اوست زیرا رشد او محدودتر است. با این حال او اکنون رشد را انتخاب کرده و از وضعیت خود راضی است. خداوند در زندگی ما هیچ گاه آزمایش و مانعی

بزرگتر از آنچه توانائی تحمل آن را داریم قرار نمی‌دهد. به جای آنکه رشد روحی کسی را به مخاطره بیا فکند، خدا او را به خانه برمی‌گرداند تا بتواند رشد خود را در اینجا ادامه دهد. »

من عمق حقیقت تمام این حرف‌ها را حس می‌کردم. سرعت مکالمهٔ او با من مانند نور سریع بود، مانند یک آن، و این مکالمه فهم و آگاهی کامل بود. ما می‌توانستیم در آن واحد در چندین سطح و کانال مختلف با هم مکالمه کنیم. هر مفهوم و موضوع را با تمام زمینه‌ها و جنبه‌های آن، علت‌های آن، و هر موضوع مرتبت که به فهم آن کمک می‌کرد را در آن واحد می‌دیدم. ما روی زمین چیزی شبیه و حتی نزدیک به این نوع مکالمه نداریم، در مقایسه مکالمهٔ ما روی زمین با یکدیگر مانند کودکی است که هنوز تکلم را نیاموخته است. مادر بزرگم به من گفت همراه من بیا. من دستم را بسوی او دراز کردم و دیدم که دستم مانند یک ژلهٔ شفاف است که می‌درخشد، در حقیقت تمام بدن من این گونه بود. وقتی به مادر بزرگم نگریستم دیدم که نور او از من درخشان‌تر است، حتی لباس او نیز با نوری سفید می‌درخشید. متوجه شدم که لباس او همانی بود که مادرم برای تشیع و به خاک سپاریش برای او خریده بود و فهمیدم که اینجا هر کس می‌تواند با لباسی که بخواهد برای دیگران متجلی شود.

چند لحظهٔ بعد ما در مقابل زیباترین منظرهٔ پانورامیک بودیم که زیباترین مناظر طبیعت روی زمین در برابر آن مانند خرابه‌ای به نظر می‌آیند. میدان بزرگی از گل و چمن با رنگ سبز درخشنده و عمیق در پیش روی ما بود که تا دوردست امتداد یافته و به تپه‌های زیبایی که می‌درخشیدند می‌رسید. هر برگ و ساقه نورانی در نهایت کمال بود و به حضور من در این مکان باشکوه و خارق العاده خوش آمد می‌گفت. یک ملودی و ریتم زیبا در تمام این باغ، گلها، چمنها، و درختان آن جریان داشت. من نمی‌توانستم این موزیک را بشنوم ولی به طوری عجیبی در سطحی شنیدن آن را کاملاً حس می‌کردم. من احساس عجیبی در مورد گل‌هایی که نزدیک ما بودند داشتم. مادر بزرگم دستش را تکان داد و بدون کلام به آنها امر کرد که به سمت ما بیایند. با اینکه این یک فرمان بود، گلها از انجام آن خوشحال شدند. گلها در هوا معلق شده و به سمت

او آمده و جلوی او معلق ماندند و دور دست او تشکیل یک حلقه دادند. این دسته گل زنده بود، هر گل می‌توانست با دیگران ارتباط برقرار کند، پاسخ دهد، و حتی به گل‌های دیگر آگاهی دهد. من به مادر بزرگم گفتم این گل‌ها ساقه ندارند. او گفت «چرا ساقه داشته باشند؟ در روی زمین گل‌ها برای دریافت آب و مواد غذایی از زمین ساقه دارند. هر چیزی که خدا آفریده برای رسیدن به توانائی و کمال معنویش در حرکت است. اینجا هر چیز در کامل‌ترین شکل خود می‌باشد.»

دسته گل با رنگ‌های مختلف می‌درخشید و زیبایی آن خارق‌العاده بود. در اینجا یک گل با من یکی شد، و هر آنچه را که من تا به حال احساس کرده بودم یا می‌کردم را حس کرد. این گل کاملاً به درون من آگاه شد، و با روح و وجود لطیف خود روی من تاثیر گذاشت، روی فکر من، احساس من، و هویت من. من آن گل شدم و آن گل من شد. سروری که از این یکی شدن حس می‌کردم مطبوع تر و ارضاء کننده‌تر از هر احساسی بود که تا آن لحظه می‌شناختم به طوری که می‌خواستم گریه کنم. مادر بزرگم به گل‌ها امر کرد که برگردند، و همه به جای خود و بالای سطح زمین آنجا برگشتند، ولی جوهره و اثر آن یک گل در من باقی ماند. مادر بزرگم گفت: «همه این‌ها و نیروئی که آن‌ها را پایدار نگاه می‌دارد از خداست، نیروی عشق او.

همان گونه که گیاهان زمین به نور و آب و مواد غذایی خاک برای رشد و نمو خود نیاز دارند، حیات معنوی نیز به عشق نیاز دارد. تمامی خلقت از عشق خداوند منشعب و تغذیه می‌شود، و هر چیزی که او آفریده این توانائی را دارد که در مقابل عشق بورزد. نور، حقیقت، و حیات در عشق هستند و به عشق باقی و پایدارند. خدا به آن عشق می‌دهد، ما به آن عشق می‌دهیم، تو به آن عشق می‌دهی، و اینگونه خلقت گسترش می‌یابد....»

سپس گفت: «رانل، من دوستت دارم!» با گفتن این سخن، من احساس کردم که مهر و عشق مادر بزرگم مانند سیلی به درون من ریخت و من را با گرمی و سروری وصف نشدنی پرکرد. این زندگی بود، وجود داشتن حقیقی بود و هیچ چیز روی زمین

مانند آن وجود ندارد. احساس می‌کردم تمامی آن باغ، و زمین و آسمان و همه چیز من را دوست دارند. وقتی من سخنان مادر بزرگم را شنیدم و این عشق خارق العاده را حس کردم فهمیدم که اکنون من وظیفه دارم که عشق و محبت را در اطراف و حلقه خودم افزایش و گسترش دهم صرفنظر از اینکه شرایط من چگونه باشد. او به من معنا و قدرت عشق را می‌آموخت، نه تنها برای این که خود از دریافت آن لذت ببرم بلکه برای این که آن را به دیگران نیز ابراز کنم. من با عشق پر شده بودم تا خود بتوانم سرچشمه‌ای از عشق باشم.

مادر بزرگم دست من را گرفت و در حالی که ما در این باغ قدم می‌زدیم، او از بعضی از اصول و علت‌های آمدن ما به زمین برای من سخن گفت، اینکه باید با دیگران آن گونه رفتار کنیم که می‌خواهیم با ما رفتار شود، کمک به یکدیگر، ایمان، خوب بودن، بخشیدن و بخشیده شدن، ... ما با سرعت بسیار زیادی بر فراز این چشم انداز زیبا در حرکت بودیم و سیلی از معرفت و آگاهی به درون من ریخته می‌شد. من ایستاده و به او گفتم «مادر بزرگ، من نمی‌توانم همه این دانش را جذب کرده و حمل کنم. او گفت «نگران نباش و ترس را کنار بگذار! به خودت شک نداشته باش، آن وقت که چیزی را نیاز داشته باشی آن را به یاد خواهی آورد. ایمان داشته باش و به قدرت خدا اعتماد کن!» من در آن لحظه فهمیدم که چه چیزی بزرگترین مانع رشد من در زندگی بوده ... **ترس!**

ترس تمامی این سالها را آلوده کرده و من را از تلاش برای غلبه بر مشکلات و ضعف‌هایم برحذر داشته بود. من به خودم گفتم نترس و ما دوباره به حرکت در آمدیم و دریایی از آگاهی و معرفت به درون من ریخته شد، از تاریخ زمین گرفته تا وجود ما قبل از آمدن به زمین، و حقایق و اصولی که من ذهنیتی از آنها نداشتم. من دیدم که همه ما قبل از تولد و آمدن به زمین در پیشگاه خداوند ایستاده بودیم و خود داوطلب شدیم تا به زمین بیایم تا با آزمایش های آن روبرو شویم و متعاقباً درسها و تجربه های آن را بیاموزیم. ما با خدا عهد بستیم که آنچه در توان داریم را برای انجام وظیفه خود بر روی زمین انجام خواهیم داد و به نوعی یار و یاور خدا در برپایی نیکی بر روی زمین خواهیم بود. من احساس افتخار و شادی زیادی از این عهدی که ما با خدا

بسته بودیم کردم. خدا تک تک ما را عمیقاً می شناخت و به طور نامشروطی دوست داشت. دیدم کسانی که در پیشگاه الهی در اطراف من ایستاده بودند همان کسانی بودند که بعداً نقش مهمی را در زندگی من روی زمین ایفاء می کردند. ما با یکدیگر ارتباط مهمی داشتیم و اگر یکی از ما در انجام مأموریتش روی زمین شکست می خورد همه ما به نوعی آسیب می دیدیم و اگر یکی از ما موفق می شد همه از موفقیت او به نوعی بهره می بردیم.

من از مادر بزرگم پرسیدم که آیا می توانم دوستانم که در تمام ابدیت با آنها دوست بوده ام را ملاقات کنم. او گفت بعضی از آنها هنوز روی زمین هستند و نمی توانم آنها را ببینم. من درخواست کردم که بقیه را ملاقات کنم. بلافاصله همه آنها در پیش روی من بودند. بعضی از آنها قبلاً به زمین آمده بودند و بعضی قرار بود در آینده بیایند. خاطرات من قبل از تولد و آمدن به زمین به یاد من آمدند و من دوستان خود را در آغوش گرفتم، ولی به من گفته شد که هنگامی که به زمین بازگردم این بخش از خاطرات که مربوط به زندگی و ذات حقیقی من در آنجا میشد به جز گفتگوهای انجام شده از ذهن من پاک خواهند شد زیرا اینها تنها برای اینجا هستند و در زندگی زمینی هیچ پیش زمینه ذهنی از هویت حقیقی ما وجود نخواهد داشت جز کارکردی که برای زندگی زمینی برگزیدیم.

ناگهان مادر بزرگم دستش را تکان داد و زمین زیر پای ما باز شد. من از آن شکاف به پائین نگریستم و بدنی باند پیچی شده را روی تخت بیمارستان دیدم که دکترها و پرستارها مشغول کار روی او بودند. مادر بزرگم گفت «رانل، تو دیگر مانند سابق نخواهی بود. صورت تو در اثر سوختگی شدید تغییر کرده و بدنت پر از درد خواهد بود. وقتی که به زمین برگردی، چندین سال را به مداوا و بازپروری خواهی گذراند.» من به او گفتم «وقتی برگردم؟ تو از من می خواهی که برگردم؟» ناگهان فهمیدم که بدن به شدت مجروح و سوخته روی تخت بدن من است. من با وحشت پرسیدم «آیا این بدن من است؟» مادر بزرگم جواب داد «بله، این بدن توست، تو جراحات دائمی شدیدی خواهی داشت». من هراسان بودم و گفتم «مادر بزرگ، من بر نمی گردم!»

او گفت «رائل، بچه های تو به تو نیاز دارند» گفتم «نه، ندارند. برایشان بهتر است که کس دیگری از آنها سرپرستی کند. من نخواهم توانست نیاز آنها را برآورده کنم». گفت «فقط فرزندان نیستند، تو کارهای تمام نشده زیادی برای انجام دادن داری»، گفتم «نه، بهتر است اینجا بمانم، من قبول نمی‌کنم که برگردم!»

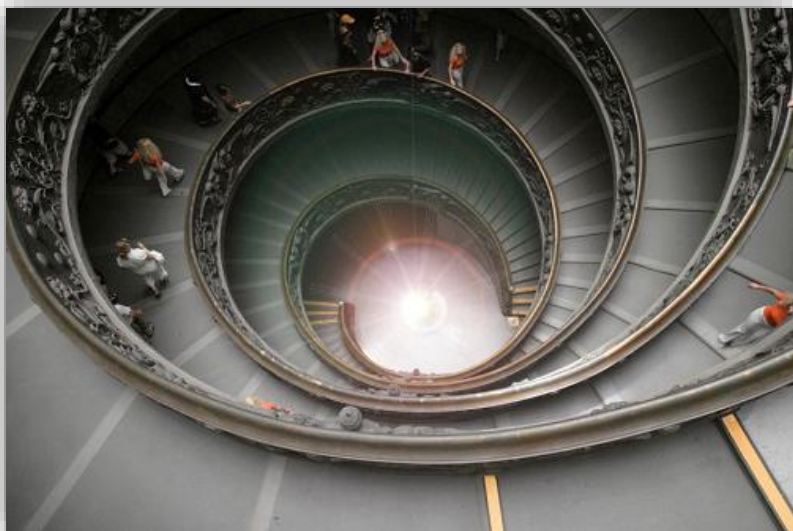
مادر بزرگم دستش را تکان داد و شکافی جلوی ما باز شد و جوانی از آن میان به طرف ما آمد. در ابتدا به نظر می‌آمد که این جوان نمی‌داند چرا آنجا است، ولی با دیدن من ناگهان با حالتی بهت زده به من گفت «تو چرا اینجا هستی؟» من ساکت ایستادم ولی دیدم که بهت او به تأسف و حزن تبدیل شده و شروع به گریه کرد. من احساس حزن او را حس می‌کردم و از گریه او شروع به گریستن کردم و از او پرسیدم «چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟» او تکرار کرد «تو چرا اینجا هستی؟» من ناگهان فهمیدم که اسم او ناتانیل است و او هنوز به زمین نیامده است. او به من گفت که اگر من به زمین باز نگردم، مأموریت او ناقص خواهد ماند.

او آینده و مأموریت خود را در زمین به من نشان داد و من فهمیدم که وظیفه دارم که در زندگی او باشم و درهائی را برایش باز کنم و به او دلگرمی داده و کمک کنم. من از خودخواهی خودم احساس گناه کردم. من جزئی از زندگی او بودم و با ممانعت از برگشت به زمین، به او و تمامی کسانی که او به آنها کمک خواهد کرد لطمه می‌زدم. من عشق زیادی نسبت به او حس می‌کردم و به او گفتم «ناتانیل عزیزم، من قسم می‌خورم که به تو کمک کنم. من به زمین بر می‌گردم و هر کاری که از من ساخته است برای ایفای وظیفه‌ام در مورد تو انجام خواهم داد. من آن درها را برایت باز خواهم کرد و به تو دلگرمی خواهم داد. من هر چه در توان دارم را برای کمک به تو خواهم داد. تو مأموریتت را روی زمین کامل خواهی کرد. من دوستت دارم». صورت ناتانیل شکفت و حزنش به سرور تبدیل شد و اکنون دیگر از شدت سپاس گذاری و خوشحالی گریه می‌کرد و به من گفت: «سپاس گذارم و دوستت دارم». مادر بزرگم دست من را گرفت و با خود برد، در حالی که ناتانیل ما را می‌نگریست و لبخند می‌زد

و در حالی که دور می‌شدیم من بطور محوی از دور شنیدم که او گفت : « دوستت دارممادر! »

من پر از شعف شدم ولی قبل از اینکه بتوانم پاسخی به او بدهم مادر بزرگم گفت «رانل، یک چیز دیگر است که باید به تو بگویم. به همه بگو... که **کلید** ، **محبت و عشق ورزیدن است**» و دوباره تکرار کرد «کلید، عشق است»، و برای بار سوم گفت «کلید، عشق است» و دست من را رها کرد و من با سرعت در تاریکی عمیقی سقوط کرده و از او دور شدم، در حالی که آخرین کلام او ،«عشق»، همچنان در گوش من می‌پیچید. من از اینکه عالم شکوه و زیبایی و عشق را ترک می‌کردم می‌گریستم. آخرین چیزی که به یاد دارم دست او بود که بسوی من دراز بود.

رانل والاس به بدن به شدت سوخته و مجروح خود در بیمارستان برگشت و حدود 7 سال بعد پسری دنیا آورد که نام او را ناتانیل گذاشت. او می‌گوید که خیلی وقتها در چهرهٔ ناتانیل حالت‌هایی را می‌بیند که بسیار شبیه به آنچه در چهرهٔ آن جوان در دنیای روحانی دیده بود می‌باشد.



میدانید هدف من و دیگرانی که مشابه گفته اند و میگویند از اینهمه گفتن و نوشتن چیست؟

نه برای آن است که بخواهید باور کنید و نه برای تحقیق و تفحص و تجربه و اثبات ، اتفاقا میخواهیم بگوییم به آنها بی توجه باشید و به فرآیند زندگی خود توجه کامل و عاشقانه داشته باشید، اینها همه برای پذیرا شدن ذهن و روح شما با روح جاری زندگی است... اکنون ما به این پدیده ها و اطلاعات جهت تحقیق و کنجکاوی و توجه نیازی نداریم چرا که آنها را فراموش کردیم که فارغ از آنها در چنین توهمی(جهان مادی) قرار بگیریم تا توجه به چیزهایی داشته باشیم که شاید در برابر اینهمه شگفتی و عظمت بی اهمیت جلوه کند ولی آنها دقیقا ابزارهای لازم برای درک کامل شگفتی ها هستند ، همان نیروها ، احساسات و تمام تجربیات و مفاهیمی که در روند یک زندگی کسب میکنیم.

در جای خود ثابت بایستید و به دور خود بچرخید و در همان حال به اطراف نگاه کنید، آیا می توانید مناظر و محیط اطراف خود را به خوبی ببینید و لذت ببرید؟ جز لحظه

های کوتاه و نامفهومی هستند که قبل از درک به سرعت از جلوی چشمان شما رد میشوند و تنها به سرگیجه شما اضافه میکنند؟ هر چقدر سریعتر بچرخید بیشتر درک و قدرت تحلیل خود از اطراف را از دست میدهید و سرانجام با از دست دادن تعادل خود می افتید. اکنون اکثریتی از انسانها به این شیوه در حال زندگی و گذران عمر هستند ، آنها تنها در حال چرخیدن به دور خود هستند بدون آنکه از اطراف خود آگاهی پیدا کنند و لذتی از چرخش ببرند! آنهایی هم که توهم لذت بردن در چنین حالتی دارند با نادیده گرفتن محیطی که در حال چرخش برایشان نامفهوم است تنها با توجهی که به خودشان دارند احساس لذت میکنند اما در نهایت چیزی که در انتها نصیب آنها میشود نیز سرگیجه و سقوط است.

به بیان ساده ، حرکت همه چیز در جهت رشد و تعالی عالم، حرکتی دایره وار و مارپیچی است، چرخش حول محور خالق ، عشق ، دانش یا نور مطلق، هر صفت یا عنوانی که میخواهید بگذارید ، کاری که انسانها باید انجام دهند حرکت در چنین مسیرهای دوار مارپیچی است که دوایر آن به آرامی و با حرکت و قدم زدن در طول آن به مرکز آن نزدیک و نزدیکتر میشود و همانطور که از دور به نزدیک به دور آن در حال چرخیدن هستند است که هم میتوانند آن مرکز را ببینند ، هم محیط را و هم همه آنهایی که به موازات آنها ، در کنار یا جلوتر و عقبتر از آنها در حال قدم زدن و طی کردن آن مسیرها هستند ، هرچه به مرکز این مارپیچ چند بعدی نزدیکتر میشوند بیشتر به عظمت و ماهیت آن پی خواهند برد و درک عظیمتری از تمامی آنچه پشت سر گذاشتند خواهند داشت.

کار من اینست...که شما را به جای چرخ زدن به دور خود ، دعوت به قدم زدن در چنان مسیرهایی کنم ، خود مسیر بر عهده سلیقه و انتخاب خودتان است ، مسیرها بسیارند مهم فقط آنست در مسیری باشید که بتوانید در آن چنین عالمی را به خوبی مشاهده کنید و اگر دیدی مسیری که رفتی از جایی به بن بست خورده و سوالات بی جوابی برایت ایجاد کرده ، شجاعت برگشت از آن نقطه و حرکت در مسیر صحیح را در خودت جستجو کن ، روشنایی را ببین ، مسیر درست آنجاست...

آگاهی یعنی همین.